

تراگر دید و پیدار باشد	کنی روشن با زاپه خورشید
تراگر آه آتشبار باشد	دلت از عیب افسردن برآید
اگر آئینه بی نگار باشد	برآید بابد و باینک یکسان
نگاهم جانب گذار باشد	پاد رنگ بوجی پسر و
خطا و مرهم زنگار باشد	بهم آید لب زخم زلفش
خطر یا درزش بسیار باشد	اگر داری عگر پاد درزش
غبار دیده اغیار باشد	بخار خط چشم تو تیاست
نمایان کار از همکار باشد	کجا محنون که سنج کس بکارم
دلی چون شانه کرافکار باشد	تواند دست در زلفش کمر کرد
زهر کس در جهان آزار باشد	بنام نیک ماند زنده جا

ایضا

دوست نوحه خندان شده را میماند

روی جمعیت آرام ندیده را بخوا

در کنار صدف چشم نکرده است قرآ

یا خطا بنزیر بنگام تکلم در دست

سوحش از آتش سودی سرف بود

در میان خط شبرنگ رخ ز پیمان

حسن شوخی که برون آمده باشد ز ثقا

رشته نازک آه دل من از ره ضعف

نگر کسی از حیرت نظاره رخسار کسی

حرف پوچی که بر آید ز دهن مردم

هر نهالی که ز صحرای خون بر برآ

قانت سر حوشان شده را میماند

خاطر مزللف پریشان شده را میماند

اسک من کو بر غلطان شده را میماند

پسه مازاه خندان شده را میماند

آه من دو دیر پیشان شده را میماند

ماده از پارلمن بیان شده را میماند

شمع از باد پریشان شده را میماند

موی از حال من بیان شده را میماند

در چمن دیدد قربان شده را میماند

تغابی جوهر عیسان شده را میماند

عاشق بی پروا مان شده را میماند

ن از غفل

یک جانم ز بس از آتش سوختی سوخت
 در بهاران نهالی که بر و برگی هست
 هیچ از آب و صافش نبود فایده
 بچکد آب شب و روز ز زخمش
 محو آن مهرت با دل من گردیده است
 نرسد و امن او را ز ادب دست کسی
 فکرها کرده ام و هیچ نه در پیام
 تا که در سینه دل از بار تعلق مانده است
 زلف بزرنگ جفا کیش بد و زان خطش

رفته شمع فسر و زان شده را میماند
 بخزان قامت خستین شده را میماند
 دل من با سینه بریان شده را میماند
 دل من دیده گریان شده را میماند
 ذره و داله و حیران شده را میماند
 مهر هم نچه لرزان شده را میماند
 و بهش معنی نهان شده را میماند
 کشتی غرق بمان شده را میماند
 کافر تازه مسلک شده را میماند

خسته
 در روزگار
 خسته
 در روزگار

دل ناصر تماشای خوش گلشن
 دیده بشنم حیران شده را میماند

خسته
 در روزگار
 خسته
 در روزگار

<p>چندین هزار مہر طلبکاراں شود ہر دیدہ کہ طالب دیداراں شود ہر قطرہ شبینہ کہ ہوا داراں شود خوشوقت آنکسی کہ طلبکاراں شود طوطی حسان مقابل گفتاراں شود کوش کسی کہ حامل اسراراں شود ہر دل ہر از موجہ رفتاراں شود انرا کہ کوش واقف اسراراں شود</p>	<p>ہر شبینہ کہ محبوب خاراں شود باید کند نگاہ تامل بسوی خویش دیگر یا قباب و بگل کی نگہ کند فکر و گریبہ خیالش غم اورا در اصل و نقل سرق کجا تا کجا پر در صدق چنین شو ان یاقین بھر از سیل حالتی کہ بویرانہ بگذرد حرفی و گریبہ نشو و خیر کلام حق</p>	
<p>از علقہ یاسی و ام پلا عیو و پلا ناصب دل کسی کہ گرفتار شود ہر دگر از خلقت ہر دم تو گل کرد</p>	<p>از علقہ یاسی و ام پلا عیو و پلا ناصب دل کسی کہ گرفتار شود ہر دگر از خلقت ہر دم تو گل کرد</p>	<p>از علقہ یاسی و ام پلا عیو و پلا ناصب دل کسی کہ گرفتار شود ہر دگر از خلقت ہر دم تو گل کرد</p>
<p>ہر دگر از خلقت ہر دم تو گل کرد</p>	<p>صد صبح از آنزل ف سیفہ م تو گل کرد</p>	

در هیچ مویی رنگ ز خجلت نتوان یافت
 این لاله داسوز که نظاره فریب است
 در هیچ بهاری نکساده از گریه و دل
 چون ز کس شهلا همه تن چشم شده
 گل را نتوان یافت بجز رنگ و بخر بو
 بر حیند که آواز من از سره گرفته است
 چو است مالمعلی تو آورد بکفشار
 خورشید سر فطره هر شبتم آورد است
 این سرخی سیمای تو از غازه نشا
 در عاشق و معشوق بس فرق بنا
 یا صحر شود از نام تو خون ز هر دو دشمن

زین نشاء که از تلخی دشنام تو گل کرد
 خون جگرم از دروازه بام تو گل کرد
 این غنچه سر بسته در ایام تو گل کرد
 در هر چمنی سپر گل اندر تو گل کرد
 از رنگ من نکبت من بام تو گل کرد
 رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد
 رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد
 این مهر جاشاب که از جام تو گل کرد
 خونم چو شفق از طرف شام تو گل کرد
 خود کامیت از عاشق خود کام تو گل کرد
 تا رنگ طفر جوهر صمصام تو گل کرد

<p>و الله اعلم بعد از اینها در وقت تغییر</p>	<p>تا لبش بوسه آشنا باشد و لعینش لعش مدعا باشد</p>	<p>عقل نماند و دست مدعی باد و دست</p>		
	<p>چه قدر باز خود جدا باشد دیده هر که بر تو باشد هر که اشوق به آنها باشد حاصل مدعا رضا باشد مدعا ترک مدعا باشد هر چه پوشی تو خوشنما باشد هر که در ده برهنه پابا کو تکیه چ بی صدا باشد بهتر از سایه بهما باشد</p>		<p>هر که بایا را آشنا باشد مژه اطمینان تو بر هم بر عشق میستواند رفت پیش قومی که محو تسلیم اند هر که واصل شده است شد جامه زپی است خرم بر تو لذت نیش خار میسند حرف ما را اندو جوانی به سرم سایه قد و دلدار</p>	

<p>روشنی بخش چشم ما باشد در دور رسم خرد جدا باشد تا دل آینه صفا باشد نگه یار کیمیا باشد دل هر کس که مبتلا باشد</p>	<p>توتیای خط بغبار لبش ما و او استگن دشت جوان هم نشینی بجا کساران کن مس تسلیم از و طلا گردد نام صبر و تو را نشیند</p>	
<p>باز هم شمره العنقا اکتفا در راه دور و جویا و صفت در راه دور و جویا و صفت</p>	<p>ما صبر از یار هر که دورا چه کند با که آشنا باشد</p>	<p>بجز درین راه درین راه</p>
<p>ز ابراهیم کلشن آتش نبرد میگردد که در فصل بهاران آب گرد آلود میگردد صدنی نیست در جامی که می آلود میگردد باندرک التفاتی خاطر موحش نمود میگردد</p>	<p>به قرب نیک بد هم عاقبت محموم میگردد هوسهای جوانی تیره سازد زندگان چون دل لبر زلفت شدند در شور و فریاد تسلی بخش عاشق گوشه چشمی است مید</p>	

<p>زماں و جاہ و مکت آدمی محسوس میگردد کسی ہم دید و دانستہ از بہبود میگردد رو آید شد و لها کجا مسدود میگردد کہ رنگی سیر و درنگ اگر موجود میگردد بچشم عافیت این اشک غمین دید میگردد</p>		<p>بغریت گوشه گیران با عالم کس نمی پرسد را از عشق نا صح میشود مانع مگر کور است ز قرب یکدیگر اجسام را مانع توان گشتن وجودی از عدم هر دم درین گشتن بگل را چنین کرد و عشق لاله رخساری همی سویم</p>
<p>بنا بر این روش بنا بر این روش بنا بر این روش</p>	<p>غمی از نیک بد عاشق نمیندازد کجا تا بگرد خاطر مفسر زبان سود میگردد</p>	<p>بنا بر این روش بنا بر این روش بنا بر این روش</p>
<p>پیش از محض خورد خواب پریشان باشد هر کرد دیده بر خسار تو حیران باشد کرد بادی که نمایان سپایان باشد هر کجا جلو آن سپر و حرمان باشد</p>		<p>هر کرد اسور خون سلسله جنیان باشد واقف از حالت شبنم گلستان باشد وحشی ماست که از خلق گریزان باشد میکند قمری شو قلم جسمان سو پر واز</p>

<p>جان من زنده شد ز بوسه لعل لب زلف او بال هایت سعادت حاجب پرده در کار نباشد هرگز سطر جلوه آن حسن حوائینه شود اشک خونین من از جای گرمی آید بزم عشاق ترا حاجت شمع نبود</p>	<p>دهن یار مگر چشم حیوان باشد سایه اش بر سر من چهر سلیمان باشد آفتابی و ترانور نگهبان باشد هرگز دیده و دل و له و یسران باشد این لعل است که از لعل مدحشان باشد سیئه و غوغای جنون گرم چراغان باشد</p>	
<p>غزل زینج سبزه سبزه</p>	<p>خواهش میوه فردوس ندارد هرگز در نظر آن سبزه زندان باشد</p>	<p>غزل زینج سبزه سبزه و لاله سبزه سبزه</p>
<p>حیران تو از هیچ خبر ندارد دل از چه زتن شوق سبزه سبزه ندارد آن حسن دل افروز که در پرده شرم است</p>	<p>خبر جلوه حسنت بنظر هیچ ندارد پروانه چرا خواهشش کس هیچ ندارد شمعش خطر از باد سبزه سبزه ندارد</p>	

<p>یکسان شمر و فصل بسیاران و خزاران هر نقش که اقد بخمال تو پذیرد از صبح وصالش کل امید نچیدیم گرد ابرسی هستی موهوم سر را بی است از نازکی آن موی میسازد ابر باها عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته شاخی که بر فراخت سر ز کبر و دعوت از بحر و بگون و مکان عاشق محسوسم</p>	<p>نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد چون آئینه محو تو خبر هیچ ندارد افسوس اثر آد سحر هیچ ندارد این ابر تو میدست گهر هیچ ندارد نامی بییاست کمر هیچ ندارد جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد در باغ بجز زخم تبر هیچ ندارد جز خشکی لب دیده تر هیچ ندارد</p>	
<p>غزل در محراب سینه کبریا</p>	<p>یارب ز قنای دو عالم دل نماند حسرت جلوه دیدار دگر هیچ ندارد</p>	<p>و در عالم کبریا</p>
<p>شیشه و جام مبارک باشد</p>	<p>می کف نام مبارک باشد</p>	

<p>عیش و آرام مبارک باشد حرف و پیغام مبارک باشد صبح اسلام مبارک باشد بتو این نام مبارک باشد سحر و شام مبارک باشد یار خود کام مبارک باشد دانه را دام مبارک باشد</p>	<p>شمع و کاشانه و چنگ و مضراب از لب لعل مسیحا دم او کافرنش شقی شد مغلوب کرد او جاب بر مای سواد دیدن آن رخ و آن لطف چشم رین سخن خون سال دل ما رفت در حلقه زلفش دل من</p>
<p>آهوی چشم سیاهش ناصر دام شد رام مبارک باشد</p>	
<p>غم و اندوه جهان را تسخیری میزند چون خنجر که بخون جگری میزند</p>	<p>سرخ و دراز خورد سر که بر می میزند بگفت پای نگاری ز سد آخر کار</p>

<p>دل من کی بسیم سحری میسازد بالتشنه عتیق گمری میسازد بابد وینک ز روشن گمری میسازد عورت پر جوان را گمری میسازد آه دل کشتی غم را شعری میسازد پیک نظاره بانی پری میسازد قاصد اشک بسویت سفری میسازد شوق لطف راه او در بدری میسازد</p>	<p>ک</p>	<p>خفته گلشن تصویر منیگر دو دو کرد سیراب خیال لب و جان مرا هر که از سینه خود دیکته بر آرد چون رفت از کار کند خواهش دنیا هر کس یا دیوان شهب پر پرواز و پد زور راه دوری که بعد سال با شتوان نامه از خون جگر کرده رقم دیده همچو آینه خورشید جهان کرد مرا</p>
<p>نظم امیر کبیر نظم امیر کبیر نظم امیر کبیر</p>	<p>رقم شوقی اندازنگاهش ناکام خامه فکر مرابال پری میسازد</p>	<p>نظم امیر کبیر نظم امیر کبیر نظم امیر کبیر</p>
<p>دربار نگار و لب بلبل جام باو بود</p>		<p>شب دوتخت میاوست داوود</p>

دولت بحسب خواهش دل و موی داده بود	صبحی که چشم بر رخ جانان افتاده بود
تا صفی خوشش خط سبز ساده بود	هر سپود هم نظری داشت از هوس
جانان که را در من بتلاشش داده بود	هرگز ندید است خضر در خیال و خوا
در پای فیض بر رخ عالم کشاده بود	صبحی که همی طلبیدیم ز اهل دل
در باد عکس چهره ساقی افتاده بود	خورشید کاسه میشکند پیش جام ما
تا از خط غبار رخ یار ساده بود	اینکه آفتاب شکست از خجالتش
از دست ناز بند قمار کشاده بود	گر دیم ما لطف از دماغ هشت را
گر شیر شکر زه است که دل نای داده بود	با چشم پر دل تو مقابل که میشود
گفتی تو تلخ و شوق دل ما زیاده بود	سیری به تشنه نیست عیسر ز آب شود
این خواهش کسیست که ما را اراده بود	آدمیستن بعشق نباشد مجال ما
دست او اش بر کمر و استاده بود	بند قمار کشاده و مالیده استیمین

<p>در کوی خود بقرب سکنان جای داده بود شیرین لبم اگر چه بیدن پیاده بود این قامت خمیده پیری کجا ده بود از نجات بسم لعش کشاده بود بخط نگین لعن لب او پیاده بود از جذبه تو هر که دل از دست داده بود انزاهدی که دوش گریزان با ده بود</p>	<p>شکرش ز صدیکی توانم ادا نمود گلگون سوار بود ز جوش شراب لعن قوت شکست تا که ز اعضا شناخت هر جا که بود غنچه لب بسته در حن از خط هزار درجه فروده است قیتمش در حلقهای زلف سای تو یافته است در دور چشم تا شد امروز با ده بود</p>	
<p>بسیار از این و در کتب تجدید</p>	<p>امروز سپیازی ما هست ز ایل و ناصر همیشه لطف الهی ساده بود</p>	<p>فکر از غنچه بسیار از این و در کتب تجدید</p>
<p>گویا دل رمیسه باز مین پسا گر غنچه لب مشی در گاشتنی بر آرد</p>	<p>عقوب او بسویم گرفتار صدی سارو من میکنم گریبان صد چاک تا بد</p>	

<p> خبر و صل یار عاشق فکرو گزیند آرد هرگز بغیر مادت عاشق دمی بر آرد حقا که یوسفی را از چاه می بر آرد زین بجز خار و حسن را میبایدش بر آرد هر خار بهتر است از آن نسیب گذارد از دست تلخ خوئی شکر نمیگوارد در هر کجا که باشد ابر کرم بیاید و از سته فکر پوشش هرگز بدیل نندارد هر چند چشم شوخت امی شوخ و گذارد در راه عشق هر کس مای طلب گذارد در شور و زار دهقان تخیلی اگر بکار د </p>	<p> خورد و تصور جنست در خاطرش نیاید چون می ز عضو عضویش با او نمیزند و شش هر کس که جان خود را از تن دهد در پای در دل خیال او را خواهد چو کس در آرد از وادی محبت پروان و چسبان کس خوش خود دهد چو زهری بهتر ز شهد با شد احسان عام بر گزینک و بدی نمیمنند از بند جامه سازد آزاد سوزشتم دل آگند زلفت در پیچ و تاب دارد چون بقی گام اول باید ز خود بر آید حاصل بجز دامت چیزی دیگر نیاید </p>
---	--

<p>گر ساغ سری بد و بیاری چه میشود تخم و فاد و محسوس بر کاری چه میشود با جبهه کشاوه سر آری چه میشود در راه بد قدم نقش آری چه میشود دشنام از دهنش بر آری چه میشود دل انبیش ظلمت آری چه میشود</p>	<p>ای چشم یار اینمه تا خیر از چه روست در گل زمین سینته پاکیره جان من چون گل درین چمن که دوسه روزه برخیز زود از ره نیکی سری بر آ خنطل ترم بود که ز تنگ شکر دهند جانم بلب سید محل رحم است</p>	
<p>بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار</p>	<p>ناصر ز درج طبع بکام سخنوران لعل و گهر اگر بد آری چه میشود</p>	<p>بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار</p>
<p>یسی گل و لاله چر اداشته باشد آینه طبعی که صفا داشته باشد دیگر بدل خویش چر اداشته باشد</p>	<p>منظور نظر هر که ترا داشته باشد از نیک و بد خلق که دورت نه پند آن شوخ و لم بردی بر دین جان است</p>	

<p>این درویدانم چه دوا داشته باشد هر کس ز عزیزان سر مادا داشته باشد شاهی که نگاهش بگدا داشته باشد</p>	<p>رنجوری آن ز کس سپار بلاست از زنگ حسد آینه را پاک برارد پیدا است که در هر دو جهان کامروا شد</p>	
<p>بهر کس که در این دنیا بهر کس که در این دنیا</p>	<p>ناصر شون یافت چون دلبر سر شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد</p>	<p>چون بختیست بهر کس که در این دنیا</p>
<p>خود را بوجه تمام منانی چه میشود در ملک پزوال درانی چه میشود مارا بنحوشش راه منانی چه میشود بند نقاب شرم کشانی چه میشود ازین زنگ کذب ز دانی چه میشود بهر از لب خموشش گشانی چه میشود</p>	<p>ای ماه من ز پرده برانی چه میشود از کشور حد و ثب برانی چه میشود بی جنبه به هیچ سعی بجائی نمیرسد یک غنچه ناشکسته درین بوستان آینه گرفتند و بال نظر بود حرفی بس است از تو بسکین خاطر</p>	

<p>تواند از کوه و دریا سویب و سبزه سویب و سبزه</p>	<p>ساقی بدینا صحر محسور بود مارا اگر ز خویش با می پیوستد</p>	<p>تواند از کوه و دریا سویب و سبزه سویب و سبزه</p>
<p>از طلا و نقره تا دهن اگر در شکر قند آتش در و دمان لاله اسر قناد از ریاضت چون نوپایوم لاغر قناد عاقبت از ناتوانی بر سر بر قناد کشتی علم و وقار هر که بی لنگر قناد چچو انگر و آله دل زیر خاکستر قناد کار خود را میکند یعنی که خوش جوهر قناد ترتیب سودی نختد هر که بدگوهر قناد قامت رعایای و از سر و موزون تر قناد</p>		<p>هر که در وصف لب شیرین آن لبر قناد تا ز می فروخت آن گلگون رخسار نیست آسان جویش آغوش آن سیمین هر که شد چون ما خراب ز گس بیمار سفت سیلاب حوادث میشود چون خار بسکه از سوز فراقش سوخت سر تا پای نیست حاجت صیقل بسنگ فشانس هیچ کی شود هر سنگ لعل از پر تو مهر در گلستان دیده ام ناصر با معان نظر</p>

<p>چون در سفر است باید که در سفر باید که در سفر باید که در سفر</p>	<p>نوبهار است چه گذری باید کرد شوخى بسلوه گل را نظری باید کرد</p>	<p>چون در سفر است باید که در سفر باید که در سفر باید که در سفر</p>
<p>ماهتابت بر سیمبری باید کرد نمک خنده بکار جگری باید کرد دست خود در کوشش گمری باید کرد نظری جانب بنی بال و پری باید کرد هر و از انبوائی خبری باید کرد جای در خاطر روشن گمری باید کرد حنیف باشد که تلاش ثمری باید کرد چه شاده است که کسب بهتری باید کرد جانب هرگز اصلی سفری باید کرد</p>	<p>رایگان صافی اوقات نباید داد از تو ای لعل لب یار همین سوسول است دستگاه دگری بهله ازین دولت یافت هر با این عظمت ذره نوازی دارد شوان بود در این قافله کمتر ز هر کس از دل تیره مگر زنگ که درت برافروشد میوه نیست درین باغ باز مرگ سوسول نیست امروز خیرید ز بهر در عالم نوبهار آمد و سیلاب بدر پاپوست</p>	

تا چو مدینهات صاف بجلی گردد
 فیض صحبت چه اثرهای نمایان دارد
 دولتی نیست به از نفع رسانیدن خلق
 بر چه آید منظم بر سهل نباید دیدن
 بال پرواز بده ناله خود در دل شب
 قصه زلف نگار است بسی دور و دراز
 بهیچکس راه مقصد نبرد بی مرشد
 سیر صحرائی جنون که تو تنها داری

کسب انوار ز روشنی گهری ناید کرد
 صرف اوقات بصاحب هنری ناید کرد
 نقد خود خرج بکار و گهری ناید کرد
 سوی بهر شیئی تا باطل نظر سری ناید کرد
 وقت فیض است تلاش اثری ناید کرد
 از دهانش سخن مختصری ناید کرد
 قطع راه در قدم راه سری ناید کرد
 سر خود در سر شوریده سری ناید کرد

عرض جوهر شون و بهر بی کسر
 ناصر اطهار بصاحب نظری ناید کرد
 سخن پند و اندرز
 سخن پند و اندرز

نکته پردازی که خواهد معنی انشا کند
 سینه چاکلی نخستین چون قلم پیدا کند

<p>این جواهر سره تا چشم که اچنا کند ورنه آه من اثر با درون خسار کند هر که شد دیوانه نیل دامن صحر کند هر که کاری میکند از همت والا کند سره چشم شوخ او را بیشتر گویا کند روزی خود هر که از کدیمین پیدا کند خوش را در محفل صاحب دلان سوا کند</p>	<p>شد بخاری از سپاه طمشکینش بلند دردل سنکین آن پر خم تا شیری نکرد من نه تنها در پیابان میگویم مشق چون بتن آن باشد که سازی همت خود را بلند اینکه می بندد زبان حرف حرفی بود است و وصف مردان ننگر لاف همت میزنند هر که بی دواعی بگرایی کشد از اندون</p>	
<p>باید که در این باید که در این باید که در این</p>	<p>میکنند در وصف آن آینه درو ناصر سخن کیست طوطی ایچرا آینه تا گویا کند</p>	<p>باید که در این باید که در این باید که در این</p>
<p>بلوغ لاله مدا واکه میستواند کرد نظر بان قد و بالا که میستواند کرد</p>	<p>علاج سوزول تا که میستواند کرد نفس کشته نگه تا میان او کرد</p>	

تخل شب بیدار که می تواند کرد	امید روز و سال تو گر بگیرد
گذر ز شهر بصره که می تواند کرد	چو طفل شوخ من آید باز و عشوهر بود
گذر بنزل عتقا که می تواند کرد	سراخ کشد گانرا اگر شن آسان
بچشم منع تماشا که می تواند کرد	رخ نظاره فریش چو بی نقاب شو
رفو بچاک دل با که می تواند کرد	علاج زخم نهان نیست کار آسانی
ز خون خویش تقاضا که می تواند کرد	به تیغ ناز که عالم تمام شده است

ز بس لطافت آن نازنین صنم ناما

بچشم

بچشم حسیره تماشا که می تواند کرد

که سوخت از تب غم مغز استخوان فریاد	درون سینه گنم تا کجا نهان فریاد
ز پمروتی چشم خون نشان فریاد	فکنده خورده راز نهان من خاک
ز یوفانی حسن سبک عنان فریاد	نشده کیره تماشای گل کند ببل

ز دست چرخ پدید آید چه خیزد از شمش
 بزخم خاگرد خصمتان بیدیده نطق
 بطبع نازک گلها مراد می باشد
 باه بلبس پدل ملول میگردند
 زجان اگر من نفس شوم در رنج است
 بحال پدل خود از غرور و ارسید
 اگر چه در جگر خویش آتشی داریم
 ز بخت کج نبود شکوه بطبع سلیم
 ز شکوه نیست گریزی چون دو دازانش
 بحرف بلبس کلک مرانی آرند
 مرانبار و پیغام هم نمی پرسند

ز تیر شکوه ندارم نه از کمان فریاد
 می کشیم چو گل باد و صد زبان فریاد
 ز راه و ناله غوغای بلبسان فریاد
 ز طبع نازک گلها بی بوستان فریاد
 که دوز را بود از دست پاسبان فریاد
 ز کم عیاشی چشم دلستان فریاد
 چو عند لیب نداریم بر زبان فریاد
 ز تیر کج نشیندیم از نشان فریاد
 بدون قصه مر اخیسند از زبان فریاد
 ز نارسائی طبع سخن نشان فریاد
 ز پیوندانی این نو خطان نشان فریاد

زسهل غمی این طغسل مشربان فریاد بفریاد بسیار گریست ترجمان فریاد عجب مدار که خیند در مفسلان فریاد لکن چنان که کشد از تو باغبان فریاد از میهان فضول است میزبان فریاد زینم همچو جرس از چه هر زبان فریاد ز دست خویش شکستی تو ز زبان فریاد	(مطلع)	بصر چه در نظر آمد گنشد دام لعب کواه حال دل خسته رنگ ز رو من صد از کاسه خالی بلبل میگردد اثر بناله بلبل ملازم افتاده است بردلی که هو پس رخت میکشه ستم چو اتفاق سفر بادل آبهان افتاد اگر ز عشق مجازی گشته پیوسته
--	--------	--

(مطلع)	بداد من ز سید ندها کیان ناصر شب فراق سانه با آسمان فریاد	(مطلع)
--------	---	--------

جلوه ماه مبارک باشد فتح همراه مبارک باشد	به حضرت شاه مبارک باشد همه جامه کب اقبال ترا
---	---

<p>عمر و نخواستن به بارک باشد لطف آمد به بارک باشد دل آگاه به بارک باشد پادشاهی راه به بارک باشد</p>	<p>شهرت آصف مار چون حضرت بنوای شاه سلیمان بر شهرت چشم پدید روز بان شاکر عزم شاهانه به بجزا که روی</p>	
<p>عشق زلفت سینه زلف سینه زلف سینه زلف</p>	<p>ناصرین شاه پیروز فر شمت و جا به بارک باشد</p>	<p>عشق زلفت سینه زلف سینه زلف سینه زلف</p>
<p>این شیشه عجب چراغ دارد آتش عجب گریبان دارد از صنایع خود کس سرغ دارد طاووس سربس سرغ دارد اینجا که دل و دماغ دارد</p>	<p>دل از تب عشق داغ دارد از دردش چشم خوش گلابی نقشه که تراود از تصویر در عالم صلح کل انبیا کن ز پند سخن از بهر شب گوید</p>	

	در خویش بیمار و مایع دارد		هر کس که پاد حسن او است				
<p>منزل برودت بسیار است بسیار است بسیار است</p>	<p>ناصر مخصوص بزم از محل بسم فراغ دارد</p>	<p>منزل برودت بسیار است بسیار است بسیار است</p>		<p>یا ساغراقاب دارد بر روز عرق تعاب دارد چشمیت چند شراب دارد این کار عجب ثواب دارد کی درود لم حساب دارد آینه پناه آب دارد هر نوک زبان جواب دارد از داغ جگر کباب دارد</p>		<p>ساقی قلع شراب دارد آن یا رزما حساب دارد بهریز بود همیشه جاش یک بوسه بده ز لعل نوشین تا بد بشمار موج دریا از گرمی آتشین عذارت از شوخی طبع آن سخن فهم عاشق نبود تقبل محتاج</p>	

	<p>چشم تو خیال خواب دارد</p> <p>یک مطلع اشخاب دارد</p> <p>از گرمی موده تاب دارد</p> <p>در هر دو جهان ثواب دارد</p>	<p>پداری شب مبارکت با</p> <p>دیوان رخت ز پت ابرو</p> <p>انسان خت گلاب اشوخ</p> <p>تجسس رضا غمی برویان</p>	
<p>باز در راه باز در راه باز در راه باز در راه باز در راه</p>	<p>ناصر گ جان سقیرم</p> <p>بارشته زلف تاب دارد</p>	<p>عزیزان شب باز در راه باز در راه باز در راه باز در راه</p>	
	<p>با کار و گرچه کار دارد</p> <p>نازی بسر ببار دارد</p> <p>در سر اثر خار دارد</p> <p>گراه و فغان چن سر دارد</p> <p>از باد کشتان چکار دارد</p>	<p>هر کس که وصال ما دارد</p> <p>آینه ز عکس آن گل دارد</p> <p>شب باده کجا کشید اشوخ</p> <p>گل را چه غم از غرورش</p> <p>باز از خشک میتوان گفت</p>	

<p>سحر چقدر شکار دارد در راه تو انگشت دارد کی پیش تو اعتبار دارد</p>	<p>میتاوم از سر رسا از گرمی شوق می طپد دل از مانحن سخن ترا نشان</p>	
<p>سحر چقدر شکار دارد در راه تو انگشت دارد کی پیش تو اعتبار دارد</p>	<p>چون شانه زلف او رسیده است ناصر جگر فکار دارد</p>	<p>سحر چقدر شکار دارد در راه تو انگشت دارد کی پیش تو اعتبار دارد</p>
<p>دل در خون طپسید دارد میوهای رسیده دارد یار قد کشیده دارد دل از خود رسیده دارد خاطر آرمیده دارد جگر غم گزیده دارد</p>	<p>هر که رنگ پرید دارد گلشن حسن ناز پرور او ز تب سر و پست گردیده است هر که شد آشنای خوش گمان هر که زد پست پای بر دنیا ناز عند لب پیماست</p>	

	بادشاهی رسیده دارد که کباب چکیده دارد پادشاهن کشیده دارد		چشم او در شربخانه خوش از دل و اغذامن تو پرس بی نیازی مسلم است بس				
چشم او در شربخانه خوش از دل و اغذامن تو پرس بی نیازی مسلم است بس	ساعز چشم شوخ او می ناب چکیده دارد	چشم او در شربخانه خوش از دل و اغذامن تو پرس بی نیازی مسلم است بس		سر زلف تو سبیل میفرود شد نگاهش نشانه مل میفرود شد ز حد بیرون تحمل میفرود شد لب او در سخن گل میفرود شد دو چشم او تغافل میفرود شد سخنانی که بلبس میفرود شد		رخ ز پهای تو گل میفرود شد عنان هوش رفت از اختیار وقار حسن او افروزد باو هم حرف کشتن بر ما غایت بد و در خاطرورش کم نگرود بود یک شتر از حال شوق	

<p>دل عاشق توکل میفروشد خراشش نشاء دل میفروشد</p>	<p>بعزم سیر کوی لطف خون ز بوج جلوه اش دل رفقا</p>	
<p>دینش در کجاست خسته باد ز کجاست</p>	<p>ببازار محبت نام دل خود را به کاکل میفروشد</p>	<p>خونش در آرزوی طوری تا بویخ میفروشد</p>
<p>زبانم حرف تمسین میفروشد ز چین ابروش کسین میفروشد که واعظ از ریادین میفروشد تغافل های سنگین میفروشد که کفر زلف او دین میفروشد عبارت های رنگین میفروشد تجمل بر سپرزین میفروشد</p>	<p>قدش چند آنکه تمکین میفروشد قسم ز ریب پنهان میفروشد نگهدار د خدا ما را از عرش بما چشم سیاه نم خوا گواه این سخن خسار پاش لب لعش بست کام کلم قدش را شان دیگر در سوا</p>	

<p>بصید انداز و این میفرود سخن سپار رنگین میفرود رخس نازی بسیرین میفرود</p>	<p>چگونه شیم پرکارش گامی لب شکوی از پان سرخ این ز سبیل خط بزش گویی</p>	
<p>بسیار از این در سواد و در این از این و در این</p>	<p>نگاهش گرچه ناصرند و تلخ است لب او حرف شیرین میفرود</p>	<p>بسیار از این در سواد و در این از این و در این</p>
<p>ببشت را بجز دانه‌ها گذاشته بنای خانه خود بر هوا گذاشته کجا بروی زمین نقش پا گذاشته امید سایه بال هما گذاشته قدم بدوش نسیم صبا گذاشته غنا خویش بدست دعا گذاشته</p>	<p>سهی قدان بفضالی که پا گذاشته جماعتی که بسان جاب پمغزند مسافران طریقت ز گرم رفتار نریده اند گروهی که سائیه دیو بسکروان در شین بنگ نکت گل بر طرف که روان گشته اند این هم</p>	

جماعتی که امید می جلوه اش دارند پشیده اند کسانی که زهر قاتل عشق	ز نقش ساد و دل خویش را گذارند بدرو ساقه اند و دو انگه استرنا	
غفرت بسیار بسیار بسیار	خوش آن گروه که در عالم فنانا ز نام نیک بنای بقا گذارند	بسیار بسیار بسیار بسیار
تسخیر تو ز سر گذارنده باشد شاخی که شکوه ز انبیا یک نیزه و یک جب مشا در میکده هر که پا گذارد از سخته و قفسب ترسد چون سرور آفتست المین باگریه کسی که آشنا	تیرت ز جگر گذارنده باشد از فکر تو گذارنده باشد ای که ز سر گذارنده باشد از کینه زار گذارنده باشد رندهی که ز سر گذارنده باشد پرس ز تو گذارنده باشد از سلاک گو گذارنده باشد	

<p>کز کوه و کمر گدشته باشد</p> <p>از دل چقدر گدشته باشد</p> <p>از شیر و شکر گدشته باشد</p> <p>تیر سیت زیر گدشته باشد</p> <p>کز موج خطر گدشته باشد</p> <p>از لعل و گهر گدشته باشد</p> <p>از دل چقدر گدشته باشد</p> <p>از نور بصر گدشته باشد</p> <p>موری بشکر گدشته باشد</p>	<p>امسال ز جوش گل عجب نیست</p> <p>تیرشش که بود چو جان غریزم</p> <p>ربط من و ز جوش الفت</p> <p>آسه که بخود اثر ندارد</p> <p>در بحر خور و پس از توکل</p> <p>و ندان و لبست در آبداری</p> <p>از ما تو بگو که بد گمانی</p> <p>از روی تو هر که دیده برداشت</p> <p>برگر دلب تو فوج خط نیست</p>
--	---

<p>تیر سیت زیر گدشته باشد</p> <p>موری بشکر گدشته باشد</p>	<p>قاصد تو بگو جان ناما</p> <p>این خط زلف گدشته باشد</p>	<p>تیر سیت زیر گدشته باشد</p> <p>موری بشکر گدشته باشد</p>
---	--	---

<p>عجب جاندار و فی از بھارین سجا رمی آورد چه غوغا بر سر دیوانه در بازار می آورد که جان سالم از آن شمشیرنی زنی نامی آورد زبان گر حال دل در عرض اظہار می آورد که ساقی بود یار و ساعی شامی آورد کند زلف خود را کبر روی کار می آورد ز سیر رنگت روم خند بسیار می آورد چه شد روزی که طوطی بر سر گشار می آورد</p>		<p>صبا گاهی که با خود بوی آن دلدار می آورد چه شدن طفل را اگر خانه نگذار و قدم برین پیام تنوع ابرویش نقاشی شد و رند ترائی سنگدل البتہ بر من رحم می آورد نکرد و محو از خاطر نشاط محفل و شہین ای سرخال گیریش جهانی شد چه مشکل شد ملی پخواست خند و هر کسی از زعفران دید مگر چشمه آئینہ دل شد ز غم ہی ای</p>
<p>بیت اول بیخ بیخ</p>	<p>بناز چشم سستش را که در هر دیدنی بذوق دل بودن مشوہ پرکاری آورد</p>	<p>بیت دوم بیخ بیخ</p>
<p>آن شوخ پر کج پرده بدو انگلی آورد</p>		<p>هر چند دلم مشوہ فرزانگی آورد</p>

<p>صهباى خون شاه مردانگى آورد بسیار خرابی است که عنخ نگی آورد خاکى که زمین مانده به پیم نگی آورد آن شمع دل اشرو ز به پروانگی آورد صد بوسف دلخواه به پیمانگی آورد کو جرعه می گزیم پیکانگی آورد دانم که پی زلف تو این شاینگی آورد</p>	<p>سهل است ز عشاق خدا کردن جانها تعمیر و داد است جد بودن لجناب ای کاش گلابی که قدح ساز شرابست افسوده دل از باجی سپهر گرمی لغت در مصر عنبریزی که خریدار تو گردد از صحبت اینها زمان سخت ملولم صد جادل من چاک شد از زخم تمنا</p>	
<p>بجز این که بجز این که بجز این که</p>	<p>چون شرح کند ناصر مابیت و نزل را آب جگر نشسته بدروانگی آورد</p>	<p>بجز این که بجز این که بجز این که</p>
<p>صبح امید مبارک باشد عمر جاوید مبارک باشد</p>	<p>عید و امید مبارک باشد بتو ای خضر سیما انفا</p>	

	<p>جامه پوشید مبارک باشد</p> <p>خوب فهمید مبارک باشد</p> <p>جام گردید مبارک باشد</p> <p>خوب پیچید مبارک باشد</p>		<p>سر و من نام خد چون گل سرخ</p> <p>دلبر من روشش عثمائی</p> <p>چشم او عشوه طرازی دارد</p> <p>رگ جانم بسر زلف کسی</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>یار در جامه ناصب از خلق</p> <p>عقله مالید مبارک باشد</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>		
	<p>چشم او سپر مه چا دارد</p> <p>نگه آشنا بنما دارد</p> <p>خبر باشد چه مدعا دارد</p> <p>هر چه دارد بصداد دارد</p> <p>در شب زلف و اهما دارد</p>		<p>انکه نهان لطف بر باد</p> <p>چشم بد و در چشم قشاش</p> <p>یار خنجر بدست می آید</p> <p>عشوه و نماز و شوخی گشتار</p> <p>آن سکاری حریف صیاد</p>	

هر کسی خوشتر است شما دارد	از دو عالم شده است چنگا
لب جان بخش او دارد	پوسته اش جان تازه دارد
دیگر از ما چه مدعا دارد	پیشکش کرده ایم جان عزیز
کی نگه سوی ما سودا دارد	هر که ایار در نظر باشد
که مکافات از خدا دارد	نشاه ظلم بدخمار بود
زلف او سایه جهاد دارد	هر که آنجا شست سیلطانست
پنجه اش ناز بر خدا دارد	کی بخونم نگار می بندد
که چه آئینه رونما دارد	دل عاشق توان قبول نمود
طره چیزه خوشنما دارد	ز عنقرافی لباس گلوشی
مدعا ترک مدعا دارد	هر که آزاد میشود چون ستر
چشم ز گرسن نسبت پادار	بسکه نادیدنی است باغ جهان

<p>دل عاشق امیدها دارد صدف از ابر التیجا دارد</p>	<p>از ادای نگاه گرم سیکه چشم تر فیض میسیر دازد</p>	
<p>پس اول از اول پس اول از اول پس اول از اول پس اول از اول</p>	<p>جگر چاک چاک من تا شاخسای گره گشا دارد</p>	<p>پس اول از اول پس اول از اول پس اول از اول پس اول از اول</p>
<p>بی بیچ و تاب رشته بگو هرگز دستی که در بجزار بساغر نمیرسد یک قطره می رشتی شیشه بساغر نمیرسد دستی بآن روزلف مغنر نمیرسد آب خضر بکام سکن در نمیرسد رنجی باین چرخ ز صرصر نمیرسد خاری چرا بدست شکر نمیرسد</p>	<p>فارغ از اضطراب بد لب نمیرسد شاشی است بی نصیب درین باغ از در جو پارا بر گرم نم نمنا نده است از دور باش مرتبه حسن او پیرس از چشمه سار آینه تا آب می خورد حسی که در نقاب در آید مسلم است کلین ز جو دست تعدی گشاده است</p>	

مانند غنچه خون جگر میخورد بخیل	نقشی بسزاین ز کینه پر ز زبیر سد
داع جگر ز گریه پسمار کی بود	از بحر شست و شوی غنیر نمیرسد
قطع طریق عشق کند مرد هوشیما	با خواب هر که ساخت بر جبر نمیرسد
از جوش اضطراب چو سیما بگشتم	پهلویک قرار به بستر نمیرسد
مجنون بودی که منم خاک میشود	پروانه در مقام کبوتر نمیرسد
با خویش همکس نبرد مال دنیوی	هرگز کسی بگور تو انگر نمیرسد
آتش بجان محتسب شهر او قد	دست و لبی شیشه و ساغر نمیرسد

چو زین	یک پهلوان مقابل با صیقل میشود	چو از او است
چو زین	رستم زور چه حکید ز نمیرسد	چو زین

نیامد فاصدی از جانب جانان چه پیش	سیمی هم نمی آید از آنستان چه پیش
ز حد گذشت امشب چشم پوشمای او یا	نمی آید نگاشتن ما سر قرکان چه پیش آمد

<p>من اندوه شام تیره بجز آن پیش آمد نصیب در دول هرگز نشد در آن پیش آمد نیاید بر زمین یک قطره باران چه پیش آمد نخیزد در گلستان یک گل خندان چه پیش آمد نور سینه من میکند طوفان چه پیش آمد شکست افتاد بر ساهناستان چه پیش آمد</p>	<p>بیدارم چه شدن صبح نور و ز سرتما نیاید آن طیب پمروت را بدل از می نروید سیره در کشت امید چی واقع شد کنار جو پار جلوه پروی نمی ظنم نخواهد ماند بر جان صبر و شکیبا بجای قطره باران گردون سنگینا</p>
---	---

<p>بسیار از اول اشک در چشم بسیار از چشم من بسیار از چشم من</p>	<p>نمی پرسد کسی اردوستان احوال ما چه انصاف است در شهر شما یاران چه شد</p>	<p>بسیار از چشم من بسیار از چشم من بسیار از چشم من</p>
--	--	--

<p>عشق بازان بخت و حال و دهن پر دانه روشنان همچو گهر کی بوطن پر دانه موسکافان بس زلف سخن پر دانه</p>	<p>عذایسبان تماشای چمن پر دانه قیمت دود فزون میشود در فیض سفر سپهیان غور معانی توانند نمود</p>
--	--

<p>کلی تمغیر غزالان خستین پروازند همچو منصور بدار و بر حسن پروازند در چمن کی بگل و سپهر و سخن پروازند</p>	<p>آن کسانی که پی صید معانی باشند حرف حق از لب جمعی که زنده سیرانجا آن گروهی که معشوق نگاه می دارند</p>	
<p>فصل در بیان شرح و توضیح در بیان شرح و توضیح</p>	<p>قانع از میوه خست نگاه می شده نا حصر آنان که از آن لب سخن پروازند</p>	<p>فصل در بیان شرح و توضیح در بیان شرح و توضیح</p>
<p>گل خورشید زهر حلقه نمایان گردد یک قلم عرضه آفاق پسر خان گردد فی همین آینه بر روی تو حیران گردد زود باشد که زمین کان بد نشان گردد ترسم از شکوه من یار پریشان گردد هر کجا کرد درین دشت نمایان گردد</p>	<p>سبزل زلف بر پیش چو پریشان گردد ناله ام در دل شب چون شیر افشان گردد هر که دیده است ترا محو ما شا شده است هر چشمت میز شو تیغ تو در خون میز من بناچار زدم هر سهر خموشی بد تو پسندار که خایه ز سوار می باشد</p>	

<p>از پریشان نظرسری دیده او این شد گر نقاب از رخ تابند خود بردا از می صاف توان کرد پری در غنا</p>	<p>خاطر هر که از آن لعل پریشان کرد آب در دیده خورشید درخشان کرد ابر هرگاه بر حسته سیما کرد</p>	
<p>ببیند چو بیخ ببیند چو بیخ</p>	<p>میکند جلوه رنگ گل و شبنم نام چون رخ یار ز صبا عرق افشان کرد</p>	<p>ببیند چو بیخ ببیند چو بیخ</p>
<p>نظر بازی که محو وی آشنایان شد اگر ز یاد بفرشاند و سوک میباشند هرامی بست و میگفت از لطف آن بکار شراب معرفت هر دم کشد از ساغر وحدت نذار در جگر خار خار از آتشین دلی شود وین روح را مانع ز سیر عالم بالا</p>	<p>ز خاشاک هوس ماغ دل او پاک میباشند نصیب می پرستان شاخ و برگ تاک میباشند کجا هر صید لاغیر لایق قراک میباشند دل چرکس کباب شعله ادراک میباشند چو این صبح روشنند لگن پریشان چو بدیاسیل را اگر سدره خاشاک میباشند</p>	

دو چار روی با ناست چون آینه روز	درین محفل بکس پیده نساک میباش
تو آنصورتها دشمن پرده عذر است که شو	عذر میباید از دامن که زیر خاک میباش
ترحم موجب استاد کی باشد ازین است	که تیغ غمزه سنگین دلان عباک میباش
جلا بر خیزد در آینه چون نگار نشیند	جهان با یک میگردد چون دهنناک میباش
بود و شتر از خورشید ریات بصیرت	دل و تن پس مرغ خانه افلاک میباش
برای نفع خود هر کس که ریزد خون منطوقمان	بچشم اهل سنش نایب ضحاک میباش
تواضع با ضعیفان میشود پیرایه نیکت	که در یار ابرو چتر از رخسار خاشاک میباش

شرح این نایب ناصر مر این نکته روشن شد	سرخوردین خورد هر کس ز با جان لاک میباش
---------------------------------------	--

زلف او را دل تنای میکند	رشته طول امل پویا میکند
از دل هر کس گره پویا میکند	گوهر شهوار پدید میکند

صاف دل و ایم مدارا میکند	یابد و نیک جهان آینه او
هر که آن لب را تماشا میکند	بی نیاز از ساعتی پیش
بر بساط برگ گل جا میکند	شبنم روشن گهر بی چشم زخم
نشاغی ششم دو بالا میکند	میسد بد جام و بر آن بوسته
کارکن از کار پیدا میکند	نام نیک و بد درین عین است
غنچه را باد سحر روا میکند	عقد و از دل میکشاید آه سرد
شعله را خاکشاک رعنا میکند	ا تو یاز از ضعیفان عتت
چون شنا و دوست بالا میکند	حجت ضعفست در عین شنا
هر که در زلف تیان جا میکند	یکدیگر و شکیب مالی دوا
بدگمانی حسن بر ما میکند	حیف حیفست آن یار غم
زاهدان را باد و همیا میکند	سحر کار بهای چشم مست او

گرچه چهار است چشمش چون سحر

بی ثباتهای عیشش تنگین

هر جناب قلزم ز خارش

در خیال زلف مشکینش و لم

هر که چون کشتی تری از خود شود

ببلس از گل حرف میگوید مرا

چشمش از رزاق پوشیده است ^{حرف}

مانی پسینم در خود حاجتی

حیف حال زخم دلش پنهان ^{مانند}

تا چه باشد بوسه ز این ^{کیفیتی}

است سوادش لبان گریه ^د

تا توانا ترا توانا میکند

تلخی غم را گوارا میکند

بینم بر افلاک پریا میکند

مدتی شد شوق سودا میکند

آشناینها بدریا میکند

دیدن روی او گویا میکند

هر که فکر زرق فرودا میکند

او نظر هر که سوی ما میکند

دیدن خونبار رسوا ^{میکند}

حرف تلخش کار صهبایا ^{میکند}

وجد در دمان صحرا ^{میکند}

<p>منزل از دینیت تبع بر سبب چون نکرده سامه ناصر صید بان نامش شوق که انشا میکند</p>	<p>چون نکرده سامه ناصر صید بان نامش شوق که انشا میکند</p>	<p>منزل از دینیت تبع بر سبب چون نکرده سامه ناصر صید بان نامش شوق که انشا میکند</p>
<p>شمعی است که پروانه جانها را نذر از حیرت سرشار نطفه بر باز نذر این طره سپند نیست که آواز نذر از یاد حند کار جهان باز نذر چشمی که نطفه بر آورد و انداز نذر طبعی که بار بایطرب ساز نذر چون قد تو یک سر و سرافراز نذر اهنگ خون پرده هر ساز نذر پروای سخن سازی غماز نذر</p>		<p>حسنی که دین نرم نطفه بر باز نذر چون آینه گریه بود دیده عاشق از اشک غم سوخت دل با خموش است جمعی که دل و حوصله برداشته باشد منظور نظریت شناسائی او را در مردودان حشر شود روز قیامت سر تا سرستان جهان سیر نمودم این نغمه بحس پرده دلها شون یافت چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است</p>

این سلسله را سلسله عمر دراز است
هرگز نهنج زلف تو ایجا ز ندارد

تسبیح ز صابون
ما صبر بود اینده او دست خوش
تسبیح ز صابون
هر کس دل پر دخت از از ندارد

<p>پرده بر واروگر از رخ گلستان پید شود می تواند باغ الا ان قسن کشتن طرف اشقیاق کعبه مقصود زور آورد رنگ زرد من گواهی میدهد بر ضعیف دل زهره سیمانی نذر در حضور او فروغ همت پیران جوانان را بقصد رهبر است نار عشاق باشد آب رنگ انجمن از دل گمشده خود غیبت یابوسی</p>	<p>در خرام آید اگر سر و رو پید شود هر سه چشمی که در هند و تسان پید شود میروم از خویش گرسنگ نشان پید شود شرح حال پس زبان از ترجمان پید شود کم شود آخر چو مهر از آسمان پید شود قوت رفتار ناوک از کمان پید شود باغ را برگ و نوا از بیدان پید شود دارم امیدی ز زلف و تسان پید شود</p>
---	---

<p>جو به شمشیر از سنگ فسان پیدا شود در نگاه من جوگر و کاروان پیدا شود</p>	<p>پیش آید هر قدر سختی بساگک نافع است تاب دیدارش کجا دارم که از خود بپروا</p>	
<p>بهر چه که از این بهر چه که از این بهر چه که از این</p>	<p>هست امیددی که ناصر بزرگ در چو خشک گر بعالم مرهم زخم زبان پیدا شود</p>	<p>بهر چه که از این بهر چه که از این بهر چه که از این</p>
<p>آنقدر راه و فغان کرد که از کار افتاد برگ گل در نظرش بستر بیمار افتاد هر خدنگی که ز دابر روی تو پر کار افتاد خار بستان بو آن شاخ که از بار افتاد تا کی چشمیه مست تو شیار افتاد تا مراد نظر آن ز گرس خمار افتاد خوشگین تو هر چند سیه کار افتاد</p>	<p>تا بعد از پروی تو دل زار افتاد چشم شبنم جو بر آن صفحہ زخما افتاد چشم بد دور چه در علم کمان استرا افتاد دست بی خود سینه وار بریدن با افتاد مینزد ساعه سر شمار و نینقت از هوش رفت سر رشته خود و آری دل از دست افتاد مرهم زخم دل ما دم جان پرور است</p>	

<p>تا مرا کار بان طسره طرار اشد میخورد سنگ چو دیوانه بیازار اشد برگ گل در نظرش بسر بهار اشد خط سبز تو مرا مرهم زنگار اشد</p>	<p>بیخ و تاب عجبی رشته جانم دارد بر سر کویستان فتال شد مجروح دیده تا صفی خساره او را بنیم زخمی ناز تو منت ز طبعیان نکشد</p>	
<p>دیند که در او بود درین کجاست</p>	<p>ما صرا گریه و سر یاد کند خرد غدی لیس که بد از گل و گلزار اشد</p>	<p>مندی بر او کینه بیخ و تاب عجبی</p>
<p>شعله هر جا بود و جان باشد هر که چشم خون نشان باشد سروتد تو تا چمان باشد هر کجا سپرو آوردن باشد قوت تیر از کمان باشد</p>	<p>آه از سوز دل نشان باشد و نقش رشک گلستان باشد باغ را از خشنودن ندی آب آینه گشته از حسرت نگه از ابروی تو در کار است</p>	

گرچه چون گل همه دهان باشد	حارف از راز او نگوید حرف
تا کجا فکر استخوان باشد	سوحی از شدق خندین مار
ز روی رنگ ترجمان باشد	میت از ضعف طاقت حرم
زلف او عمر جاودان باشد	در سیاهیت چشمه حیوان
قطره زلف او کمان باشد	قد خود نخوار او ستیر بلا
چشم بر گرد کاروان باشد	هر که در سفر عزیزی هست
سر و مرغوب قمریان باشد	ببلبل از بلبل بود نظری
حرف در مغز استخوان باشد	تن نهنگ که اخت از عشق
گر ترا در نطن نشان باشد	زود هیچ ناوکت بخطای
حرف در جوی که بهکشان باشد	چو بود دجله پیش چشم برم
گر لب یار همه بران باشد	خواهش بوسه ایست در دل ما

خواهش بنده اینچنان باشد بر لب او نه رنگ پان باشد	آنچه در خواهش خداوند است از کفین شده است چون با تو
پادشاه جهانیان تاجان هست کاران باشد	پادشاه جهانیان تاجان هست کاران باشد
هر ذره ام آینه خورشید و کبر بود هر کس که درین بادیه در بند اثر بود از دوری لعل تو مرا خون جگر بود شیرازه جمعیت من موی کبر بود هر ناله که کردیم هم آغوشش اثر بود هر حلقه از زلف تو خورشید و کبر بود مارا که امید اثر از دیده تری بود	امروز که رخسار کسی مد نظر بود خون جگر خویش چو آهوی ختن سوخت هر باد که مینمای فلک نخت بکامم اشعه چه ممکن که کند زلف پریشان تا سوز خون در دل با جامی گرفته است کردیم تماشا چو رخ پرده فکندی از سنگدلبهای تو ای شوخ ندیدیم

هرتا راز آنزلت رساسک گزود	از جوش عرق بسکه بترنگ کشیدم
	شد تازه و گرواغ دل خسته نما تا نخت گیسوی که با باد سحر بود
<p>جسوه در کوچه و بازار نمیباید کرد سخن شد به پسر نمیباید کرد خواب در سایه دیوار نمیباید کرد عمر خود صرف بگفتار نمیباید کرد قنه نخت پیدار نمیباید کرد خواهش شربت دنیا نمیباید کرد فاش مانند گل اسرار نمیباید کرد صرف در هم و دیشار نمیباید کرد</p>	<p>چمن ای گل نطسرخار نمیباید کرد بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن در سرانی که بود دست خوش سیل فنا تا بادا چو بر س ناله ز تاثیر افتد چشم قان کسی در گرو خواب خوش است درد بهتر بود از ناز طبیبان خسیس خورد و راز نگهدار تو چون غنچه بحیب باد و اکیس وجود است اگر دست دهد</p>

<p>تو بود در نظر آن نوکل عیان نگهبی جانب گلزار نیباید کرد</p>	<p>تا بود در نظر آن نوکل عیان نگهبی جانب گلزار نیباید کرد</p>	<p>تو بود در نظر آن نوکل عیان نگهبی جانب گلزار نیباید کرد</p>
<p>چو غنچه سر بکر پان ملول میباید شد دلهم ز رفتن ایجان ملول میباید شد کیسکه پیش ظلوم و جهول میباید شد ترا که چشم برد و قبول میباید شد که نقش هر قدمت با اصول میباید شد باقاب قریب الوصول میباید شد زبان حیر که بگفتن فضول میباید شد کلام پیچیده با عرض طول میباید شد که فیض لازمه ذی عقول میباید شد</p>	<p>دل فرود و بکنج خمول میباید شد چه از جدائی یوسف گذشت بر عقول بود رشید و را و لا و حضرت آدم یقین شناس نماز تو بنیاب تو در آبه جسلوه که خواهی زون بر دلها دلی که پاک چو شبنم زگر و کلفت همیشه تیغ بسر مشور و بیان قلم شعار خوش سخنانست حرف بی گم طمع مد ز کونی ز جا حسان ناصر</p>	<p>تو بود در نظر آن نوکل عیان نگهبی جانب گلزار نیباید کرد</p>

<p>خوش وقت کسانیکه ز خود بچیرانند فومی که درین باغ چو شبنم نگرانند جمعی که زلف ساره نظر دوخته باشند موقوف بهاران نبود شور خونشان</p>	<p>چون آینه حیران رخ سپهرانند بی چشم بد از حبله روشن گهرانند در گلشن ایام ز صاحب نظرانند آنها که نظر دوخته گل سپهرانند</p>
---	---

<p>مستند زینت پیر زینت جمعی که زینت جمعی که زینت</p>	<p>نوحه پسرانی که ز سپه او گدشتند ناصر ز وفاداری من خجسته شدند</p>	<p>جمعی که زینت جمعی که زینت جمعی که زینت جمعی که زینت</p>
---	---	---

<p>خوب رویان بدلم انجمنی ساختند ما بخود عنیکرم میثوم از خویش خجل عاجت سلسله نیت ایسران ترا بری از بند لباس اند بکمر و حان بوی خوش لازم انفاس نفس سوختن است</p>	<p>دیده را از رخ گلگون چمنی ساختند این نازم که مرا همچو منی ساختند با سر زلف شکن در شکنی ساختند که ز عریانی خود پیر منی ساختند خون دل سوخته مشک ختنی ساختند</p>
--	---

که سر کوی تو ای جان وطنی ساختند	کار با کعبه و تخته نذرند آنها
سخنی نیست که آنجا نمی ساختند	هر کجا حرف عقیق لب او میگذرد
این زمان از من و تو آنجمنی ساختند	پیشتر بود ز سر پا دور شیرین سخن
تا چون طوطی شیرین سخن ساختند	چه قدر آینه مصقل از کار شده است
بلبلانی که ته پر چمنی ساختند	باغبان ز این بود از ره شان تشویشی

سخن از زبان او بیست و پنج
 مخلص حرف است که او را دهنی ساخته است
 بیج الاول و اولی
 بر ز رسول که بیست و پنج

شیدای تو صد هزار باشد	گر عاشق کل حسرت باشد
هر جا که توئی جبار باشد	ما بر آئین چکار باشد
ز نیت که نگار باشد	گر آینه بی غبار باشد
گر دیده اشکبار باشد	دو رخ چو بهشت قیون کند

دنبال دست چشم اشوخ	بازی که پی شکار باشد
در باد و الفت آهست	آن شاه که بی خمار باشد
بر جلو گل چه اعتماد است	بر دوش صبا سوار باشد
رخساره یار با خط سیر	مصحف بخط غیب سار باشد
آن سر و بھر طرف خرا	پیش قدمش بهار باشد
من بهل مست باغ عشم	هر فصل در ا بهار باشد
تا باغ نظر بود رخ یا	در پیش نظر بهار باشد

غزل بهار است	هر مصرع آبدار نام	تبع است چشمش
تبع نیز حساب	سکک در شاهوار باشد	تبع آثار و کلام

شمشاد راقد تو سر افراز میکند	آئینه از رخسار چمن ناز میکند
ای زلف یار اینهمه دلگرا میند	مرغ شکسته بال چه پرواز میکند

چشم آهوان حرم خوب رفته است
 خاموشی که خنده سرشار یک بار
 حرفیت اینکه سره شود مانع سخن
 آماده تجلی انوار می شود
 باغ نظر بشر با رباب دیدت
 هر یک بفن خویش استناد بود
 و میشو دوری ز چمن بر نطفه راه گئی
 خاموشی را شکایتی از بدسکال نیست
 در بزم دهر هر که بود آتشین زبان
 محو جمال دوست گنجای سر و دیباغ
 شور جنون اگر بدست زور آورد

تا چشم قاتل تو چه انداز میکند
 اخرا سیر چکل شب از میکند
 چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
 روشندی که آینه پرداز میکند
 از نو خطان کسی که نطفه بر بار میکند
 آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
 آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
 پرگو همیشه شکوه غم از میکند
 سر را چو شمع در دهن گاز میکند
 رضوان در شبست چرا باز میکند
 بر ناله را چو برق فلک تاز میکند

یارب صغیر خاتمنا صبره آتشی
دل را کباب شده آواز میکند

اگر گاهی خنابند و بصد خون جگر بندند

سرم بجز شکون از صفت قراک بر بندند

بدریا سیل چون بهوست از ساحل نظر بندند

که از صد جا بسان ز درین وادی کمر بندند

درین محفل بس چون شمع هر کس تاج بندند

که ساک از نوکل بر کمر زاد سفر بندند

چه انصافست ما را چندان ز دور و نظر بندند

نمی خیزد نوا از فی چو دل را از شکر بندند

بجای اشک بر مرگان من نخت جگر بندند

کی از خون دل عاشق نگار آن سپهر بندند

بغرم صید چون آن آفت جانها کمر بندند

شود و اصل تجلی هر کس بر وی خلق بندند

براه عشق بازی ساکی ساز و نواد رود

برای خویشتن صددرد آما ده پستان

اگر مردی بردار چشم خویش از ساقان

چو گل با جهنده و امر خوره باد بگران ظالم

چو خواهی بانو کردی بسپرد از صلا و انصاف

ز بس از کا و کا و خار خار عشق تو در شرم

خوش آن باشد پهای گل فشانده جان
 اگر خواهی شوی محبوب لهما جو و احسان
 رسید پرچ و محنت طعمه مقصوم از بس
 ز آب بشته بسیار است فیض خیر جاری
 عجب لطف است صید و شیمی در دام او
 مرا آن سخن دست و نگارین یاد می آید
 بنامد هیچ دردی بدتر از درد گرفتاری

مهسا د آن روز بدیاری که گل بار سفر بند
 عزیز بوستان پیر ابو شاخی که بر بند
 بسان بازو شاهین هر که از خواش نظر
 مهسا د آن روز یارب قطره آبم گهر بند
 خوشا وقتی که شاعر معنی پیکان ز بند
 چو شبنم شاخ گل بود چمن عهد گهر بند
 چو طایر را بر آه داز قفس صیاد پر بند

چو زین
 چو زین
 چو زین

عرق از جبهه خورشید تابان می چکد
 اگر زین قبایم بر سر خود تاج ز بند

چو زین
 چو زین
 چو زین

تسخی زبت خشکین نمیباشد
 گره بجهت آن نازنین نمیباشد

که بوخوش گل آتشین نمیباشد
 بروی آینه چین حسین نمیباشد

<p>تساع عیش بر وی زمین نمیباشد کلام اهل غرض دلنشین نمیباشد بشری که منم کفر و دین نمیباشد که راه و رسم محبت چنین نمیباشد مجالسی که درد نکست چنین نمیباشد خردوار نفس و اسپین نمیباشد کشاد خاطر اند و کین نمیباشد بغیر نام تو نقش نگین نمیباشد</p>	<p>یافت جنس مسرت کسی دین گان چگونه گفتند و اعلا اثر کند در دل مرا بسجده و زنا را التفاتی نیست مرا بیخ تغافل نمیتوان گشتن درین زمانه میسر نمیشود هرگز نفس شسته زدن لائتست عاقل زیر گلشن و جام شرب با تک با بخاتم دل من که نقش غیر تسی است</p>
<p>بطل حضرت صایب قناده ام نام بجا آنی که منم خسته و کین نمیباشد</p>	<p>بطل حضرت صایب قناده ام نام بجا آنی که منم خسته و کین نمیباشد</p>
<p>پیشین کج بپوشش نام خدا میسرید</p>	<p>برتن نازک او تنک بجا میسرید</p>

نیست دم کرده غزالی که همارش منیت
 در صف سر و قد آن خوب تماشا کردیم
 خال هر جا که قد خوب نماید لیکن
 خون عاشق که سپس است بکن باکانش
 نمکین است سر پای تو ای مایه نمان
 حسن بی پرده پوشد برق عنان پشان
 دایم از چرخ جفا کار شرم بسیار
 تا بفرگان ز رسید است بگبارت
 چشم بدور که اند لب بر طناز
 شمع صباست بپیرهن میباز
 از در آن لب بر طناز در آمد تا

دعوی عید با زلف رسا میسرید
 چقدر نام خدا لب سر ما میسرید
 پیش بر کج لب بوسه با میسرید
 بر کف پای تو این رنگ حیا میسرید
 هر کجا هر چه تو پوشی با دایسرید
 بتو ای تو گل من شرم و حیا میسرید
 چشم قمان ترا جور و حیا میسرید
 مردم چشم ترا شرم و حیا میسرید
 شوخی و عشوه و انداز و ادا میسرید
 جلوه آرائی او در دل ما میسرید
 دل چون آینه است روی نما میسرید

<p>روزگار چو سحاب چو سحاب چو سحاب چو</p>	<p>تا چهره آتشین ز می آن گلنداز کرد آتش بجان لاله صبح بهار کرد</p>	<p>چو زین روزگار چو زین روزگار چو زین روزگار چو زین روزگار</p>
<p>تیغ تو لاله زار و گراشکار کرد گر بنر تخم سوختد ابر بهار کرد کار یکم کرد سوزن مژگان با کرد عاشق اگر شکایت از روزگار کرد صیاد آنکسی است که دل را شکار کرد بر اعتماد شبنم شب زنده داد کرد خرم کسی که آتش را بی غبار کرد سیر صدیقه را زنگ اعتبار کرد تا از نهد در باد عرق روی با کرد</p>		<p>تا کرد و از سینه پرواغ من در می از گریه سوز داغ جگر می توان نشا غربال ساخت آینه سینه مرا از روزگار خلاصیه کاریار بود تسخیر آهوان چه قدر کار بوده است خلوت حدیقه را چمن آرا سحر گمان گردد غل آب روان را کند کدر چون شبنم آنکه دیده شب زنده داد بشد غلط بر گل شبنم آشنا</p>

<p>باد نگاه مست تو دفع خمار کرد آینه را رخسار چه قدر شرمسار کرد در چشم غنایب چمن خار زار کرد پید از خویشش شرمی چون خار کرد</p>	<p>مار با غمی لعل چه حاجت است میزد دم از صفا چو مقابل بیار شد دستش بریده باد که گلچین سنگدل آتش ز غیر سوخت جان کی طلب کند</p>	
<p>بخت بد در صفت در صفت در صفت</p>	<p>ناصر حساب داغ دل ناتوان گرفت کر میون نجوم فلک را شمار کرد</p>	<p>بخت بد در صفت در صفت در صفت</p>
<p>هر چشمه بچشمه حیوان نمیرسد هر صبح عیش با لب خندان نمیرسد فصل دگر موسم باران نمیرسد دست خزان بدامن تبسمان نمیرسد هر دامن بیچار مغیلمان نمیرسد</p>	<p>هر لب بخوبی لب جانان نمیرسد هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد روی زمین ز فیض هوا میشود تا سرو قامتش بچمن جلوه میکند این دولت عظیم بدیوانه حاصل است</p>	

طوبار اشتیاق پیمان نبرد	ناخس نیاف زلف درازش بریده
بر ناوکی بناو کثرگان نبرد	این تیر آب نمک آب داده اند
دست زکار رفته بسامان نبرد	زودست به لبه بر کمر او که گشته است
این جاده دراز پیمان نبرد	تا رفت دل زلف تو منزل نکرده است
این در دبی دواست بد زمان نبرد	از شربت نصیحت ناصح چه میشود
شکت تا سفال بر چنان نبرد	دلرا شکن که جلود گویار شود
یک قطره سرشک ثمرگان نبرد	سوز فراق خون دل من تمام سوخت
هر میوه بسبب زنگدان نبرد	واند کسی که چاشنی این مگر گرفت
هر جاکمی بداد ضعیفان نبرد	هر کس ز حکم رانی خود بگرداندید
پنج آتشی باش جهان نبرد	نوعی در سوخت که خاکستری نماید
شده مدتی خسته زنگدان نبرد	خامی شکسته است پای صبا طر

<p>یارب با دسپس حلس از رده زین باشد اگر چه کحل جو است چشم من</p>	<p>رنج دگر بناز طبعی میان نیرسد هرگز بگرد راه سخت دران نیرسد</p>	
<p>چشم خسته سیرت با نیرسد</p>	<p>ناصر بهار خند گل گریه خوشنما هرگز بلطف چاک گریبان نیرسد</p>	<p>چشم خسته سیرت با نیرسد</p>
<p>هر کس بر خویش نگاری دارد دل می پدید از شوق نمیدانم صیبت هر کس که شود محو جمال دلدار اشب که چنین مست و شگافین آمد حاجت تماشای گلستانش غیبت این فکر می هست که کرد و پیدار ای یار بزین یک دوست جامی پی</p>	<p>هر کس که تماشای بهاری دارد آن شوخ مگر غم شکار می دارد دایم منتظر باغ و بهاری دارد پیدا است که با ما سروکاری دارد هر کس بنظر لاله عنذاری دارد چشم سیمه یار خنساری دارد ناصر هوس بوس و کناری دارد</p>	

زنده نیست هرگز ایندین نمیکند

زنده هست هر کجا کس بکفن نمیکند

یار سفر گزیده ام میل وطن نمیکند

آن گل پوفای من غم چین نمیکند

نیم نگه بجانب سرو سمن نمیکند

تاز نگاه و جان زار حم بین نمیکند

حرف رقیب شنود گوش بین نمیکند

گل چین دیده است فصل بهار ^{بلیغ} نمیکند

من چه کنم کجا روم خار شده آ بوستان

هر که ز قد و رو تو آب و به نظاره را

دست بدست میدهد و صد ^{زلف} دو

این چه بااست این چه ظلم ^{حرف} این چه طرفه ^{بین}

ایضا

که آتش گل سیراب را بجان افشا

چو کشتی است که در بحر بیکران افشا

که آتش عجبی لاله را بجان افشا

نگاه گرم که یارب بگلستان افشا

دلی که در سر زلف عرق فشان افشا

کدام سوخته زاره بگلستان افشا

<p> که کرد خون دل در تلاش جان افتاد نه در خیال من زار ناتوان افتاد اگر شاد نگا حکم با نجان افتاد که از تبحر حسن تو پزیران افتاد ولی که تنگ تر از غنچه دبان افتاد اگر چه جزئی از تمییز از میان افتاد دلم بدست تو ای شوخ رایگان افتاد نگاه هر که بران چو نستان افتاد </p>	<p> حریف صید و نقد اران چون افتاد همیشه میفکنند طرح پوچ صید و حیر نظری جانب عالم نکرده ام سطحی صد از کشته ناز تو بر نمی آید ز نگرمت سر زلف تو یک چمن و ایش بچهره تیرم که موز و ننی و شش باقی است چگونه بر تو شود نقد راین گهر معلوم از شوق حلقه ز بایش علقه گردیده است </p>
--	--

ایضا

آه بر دم ز دامن حسن میرو
 از جا بچاره جو بس دریا میرو

از شوخیش ز نال مانیر
 هر شیتی که لنگر او از نکل است

هرگز طالع طبع ز صبر با نبرد	آینه کی ز دامن تن پاک میشود
بر شیشه سختی که ز خار میبرد	از شدی نگاه رو و بر دل ^{ضعیف}
خودش تشنه آب دریا میبرد	طالب پای سعی بطلوب میرسد
از دل خیال آن قدر غما میبرد	گر صد هزار جلوه کند سر و چشم
از دست دشوی مغرور دریا میبرد	واع سیه کلین غنیر نگاه کن
از دامن کشته صحرای میبرد	دلگیری که چو مرادوی داده است
از زلف او برون دل میشد میبرد	درد و در خط زلفت ویرینه که ^{جست}
غم از دلم زخنده گلها میبرد	دور نشاط و جلوه بر قست تو ^{مان}
هر چند دشمنی ز مد را میبرد	با خصم بار شیوه لطفست ^{خوشنا}
حسب دورنگی از گل رعنا میبرد	این شست و شوبری چه نیم بود ^{بکا}
تا چون شرر بجلوت خار میبرد	پرواز بال شعله بسا لاک ^{نمیرسد}

در راه وصل آن در یکت از سر

در کار پیره دست شدن ^{مشکلت} سخت

رفتند گرد ابل هنر از جهان ^ن

هرگز در فیض عشق تو ای مایه حیات

زین نخل ریشه در جگر سنگ ^د

مشوق را اگر بزرگ عشق نبوده ^{ست}

خواهی ترک نام عزت کنان ^{کیر}

دیدم بهر دلی که کشیدی ^{بنجان} بخاک

از آنکه سرگرافی چشمت ^{بید} بکوش

کوری اگر چشم تو از بی ^{یست} پیر

آینه دار پیره مقصود کی ^{شود}

مخواس راه از مدد پا نمیرود

گر اتمام همسر و همتا نمیرود

هرگز زود هر نام همسر پا نمیرود

بهر علاج پیش مسیحا نمیرود

آسان بدل محبت وینا نمیرود

یوسف چرا بحکم از دنیا نمیرود

شهرت ز گوشه گیری ^{نفس} خفا

یک ناک نگاه تو چنان نمیرود

دیگر بسیر ز کس ^{شهرت} نمیرود

امروز اگر گرفت ^{بصر} نمیرود

تا ندل تو زنگ ^{تما} نمیرود

<p>پنهان نمی نماید و پدید آید خرم کسی که هر در و هر جای</p>	<p>در هر تم ز جلو و پرنگ آن رخسار آفتاب ازین شد</p>	
<p>بهر آنکه در این عالم بهر آنکه در این عالم</p>	<p>ناصر کسی که پای فشرده است همچو در هیچ چیز حادثه از جا نمی رود</p>	<p>بهر آنکه در این عالم بهر آنکه در این عالم</p>
<p>نگل امید بحیب و کنار باید کرد دل رسیده مار را سکار باید کرد دین بهار طرب اختیار باید کرد نظر بدست نگارین یار باید کرد بشرع باوه گشای سنسکار باید کرد بچتر سایه ابر بهب ار باید کرد بنای خانه دل استوار باید کرد</p>	<p>فقط سر بجلوه رنگین یار باید کرد اگر بصد غزال حسرم بود میلی نهی که رهبر هستی است ای نوایر چه تازه رنجش خون بهار می آید کسی که آه بجمعی کشد ز شیشه دل اگر شراب قیصر شود سیلانی در باط جسم منت پذیر هر گرفت</p>	

چهار شکاری از روزگار باید کرد	غنان تو سن گردون با اختیار کسی است
بنفس کافر خود کارزار باید کرد	اگر اراده پرغاش هست در خاطر
چگونه در یک روز از شمار باید کرد	حساب آبله پای من بود شوار
رهی که راست بود اختیار باید کرد	اگر چه دور و دراز است عقل میگوید
سینه چشم من از انتظار باید کرد	زدم در راه محبت بعید میباشد
نگاه جانب این خاکسار باید کرد	چه کم جسلوه رخساری تو خواهد شد
اگر ملاحظه روی کار باید کرد	بیشتر کاروان در رسید ز وقت
چو شانه خاطر خود تار و مار باید کرد	برای هر سوزنی چه لازم افتاده است
چو گیسو خنده درین کو بهسار باید کرد	اگر ترا بوس زخم چنگل باز است

چو گیسو خنده درین کو بهسار باید کرد	چو شانه خاطر خود تار و مار باید کرد	اگر ملاحظه روی کار باید کرد	بنفس کافر خود کارزار باید کرد	چهار شکاری از روزگار باید کرد
-------------------------------------	-------------------------------------	-----------------------------	-------------------------------	-------------------------------

نظاره وقت تماشای نوبهار	کسی که روی توجس بسوی بار کند
شکار نیی که دل و حشمت شکار	بفن صید مستلم بکیشش ما باشد
کسی که آینه سیند بی بخار	پشم او بدو نیک زمانه یکسان است
مراچه آلف راه انتظار که	ز راه در رسم محبت اگر خبر دارد
که حالت دل خون گشته اشکار	چگونه شکوه این چشم خون نشان
چمن چمن گل چمن اردو کنار	کسی که آینه دار جمال او گردد
بهر کجا که کند جلوه بهار که	ز طرز گلین رعنا ی من چه میرسی
تعب بر اطلب هر که اختیار	بود ز راحت منزل نصیب اش وافر
کسی که توبه ز می موسم بهار	چه گل نگاشن امید میتواند چید
نظر چو جانب آن چشم پر خمار	کراست چو صفا اینک نخب نشود
کجا نگاه تماشا به لاله زار	بدان سیند خود عاشقی که پروازد

ترا به پند وقت دلش شمار کند	خوشادمی که از اخلاص عاشق صادق	
<p>باز به پند وقت دلش شمار کند باز به پند وقت دلش شمار کند باز به پند وقت دلش شمار کند</p>	<p>بود عنایت از دزدان فروغ با صحر چگونه نوک قسم یا زبان شمار کند</p>	<p>باز به پند وقت دلش شمار کند باز به پند وقت دلش شمار کند باز به پند وقت دلش شمار کند</p>
<p>ز اندیشه خویش پکار کرد درین فصل دیوانه هم شمار کرد بجای شکر مور بسیار کرد از خواب گران غنچه پیدار کرد که از رنگ آینه پکار کرد از جام لببت هر که سرشار کرد برین نقطه مانند پکار کرد میساز چشم تو پکار کرد</p>	<p>بان دلریا چون کسی یار کرد ز هیبتان دیده پزار کرد ز مدح کثرت خوا کرد لعاش شود چون بان با گرم تکلم مده زاد در دل بخار هوس ز پیمان خضر لب تر نسازد بقرمان خال تو مدنگا هم عاجی ندانند وخت گمانت</p>	

<p>اگر تماشش را کند سیر قمری میا میر با طاعت حق یار سری جانب ما کشیدن ندانند عجب بخت سر سبز آینه داد بر آرد ز دل یاد فردوس زاهد باغی که آن غنچه در جلوه آید تماشای حسنت کند کاش شود پرده کی مانع او که گل</p>	<p>ز رخساری سرو پزار گردد که تیغ زهد تو ز ناز گردد بر ایش اگر چشم دستار گردد که از عکس حسن تو گلزار گردد اگر گردوی تو یکبار گردد بدمان نطنساره گل خار گردد که انکار او صین سر گردد ز جوش و رق بوی بسیار گردد</p>
--	---

<p>کنند ابرغیان سرق از خجالت چو گلک تو ناصر گهر بار گردد</p>	<p>صفت مفضلان صفت مفضلان صفت مفضلان</p>
---	---

<p>آن ماه حسین خانه مانور فرزند کرد</p>	<p>صد شکر که روه ولت پذیرد با کرد</p>
---	---------------------------------------

<p>سست آمد و دست به پهلوی لطف با آه دل ریش شو و هر که مقابل راه میرد آنسا که همیشه بار نزل هرگز توان شمه آورد تنگ سریر از گرمی خورشید قیامت نرسد</p>	<p>آین محبت همه دلخواه ادا کرد نو و راهی ناهک دلدوز قضا کرد کوارتیه دل پیروی را نسما کرد بجز تو چه پرسی بسر ما که چاکر آن خسته که جا در خم آتلف دو تا کرد</p>
--	---

<p>غزل چهارده تاج نوزدهم در میان بیخ</p>	<p>ای ماه رخان صفت ماصرح بلند است نقد دل و ایمان همه تسلیم شما کرد</p>	<p>چشم بیخ بیخ</p>
---	---	--

<p>کسکه در دل او مدعا نیکرود با نقاب نظر باز گشت چمن کسی بر سرش افتاد سایه ز دل از غبار هو سه پاک پیرز</p>	<p>بهین منت اهل سخا نیکرود رنگ و بوی گل آشت نیکرود بگر سایه بال هما نیکرود که از فصل حسن این صفا نیکرود</p>
---	--

<p>کدام دل که دروعدا نمیکرد پسر مقابل تیغ قضا نمیکرد ز موج خار رخ او پنهان نمیکرد بگرد خاطر ماعدعا نمیکرد چگونه راز کسنی ملامت نمیکرد کیسکه شقیقه و بست ملامت نمیکرد جناب وار بگرد هوا نمیکرد چو سایه از قدم او جد نمیکرد بدر ساختن گرو دود او نمیکرد</p>	<p>بازی سر سر شوریده است حرف بازوی تقدیر کی بود جلای آینه مهر کی بود و نور نعمت الوان نصیب کرده ز زور عشق نمی آید انضباط کجا ز حال دل خستگان خبر داد سری که بجزه دارد ز مغز پیشانی میان عاشق و معشوق ارتباطی کیسکه منت درمان کیشد</p>	<p>بازی سر سر شوریده است حرف بازوی تقدیر کی بود جلای آینه مهر کی بود و نور نعمت الوان نصیب کرده ز زور عشق نمی آید انضباط کجا ز حال دل خستگان خبر داد سری که بجزه دارد ز مغز پیشانی میان عاشق و معشوق ارتباطی کیسکه منت درمان کیشد</p>
---	---	---

بازی سر سر شوریده است
 حرف بازوی تقدیر کی بود
 جلای آینه مهر کی بود
 و نور نعمت الوان نصیب کرده
 ز زور عشق نمی آید انضباط
 کجا ز حال دل خستگان خبر داد
 سری که بجزه دارد ز مغز پیشانی
 میان عاشق و معشوق ارتباطی
 کیسکه منت درمان کیشد

برنگ غنچه اگر صد زبان بود ما
 سپاس حضرت ایزداد او نمیکرد

بازی سر سر شوریده است
 حرف بازوی تقدیر کی بود
 جلای آینه مهر کی بود
 و نور نعمت الوان نصیب کرده
 ز زور عشق نمی آید انضباط
 کجا ز حال دل خستگان خبر داد
 سری که بجزه دارد ز مغز پیشانی
 میان عاشق و معشوق ارتباطی
 کیسکه منت درمان کیشد

<p>ز برق چهره دل تا کباب میسازند بنای خانه دل را خراب میسازند ز عکس چهره خود آفتاب میسازند چرا که آتش گل را کباب میسازند فشرده دانه دل را شراب میسازند غریب خورده بوج سراب میسازند خوش آن گروه که با پیچ و تاب میسازند که در صبح بهاران بخواب میسازند</p>		<p>بتان که چهره خود بی ثواب میسازند جماعتی که بتعمیر جسم پردازند بدست جام چو گیرند آتشین رویان ز راه و رسم مروت بعید می‌شوم بیاده غیبی عارفان سپردارند جماعتی که بدینا ز دین سر جوع کنند رسد بوصول گهر رشته که تاب خورد ز باغ غیش نیابند بجز آن قومی</p>
<p>نشان سرمه بسیار بسیار بسیار</p>	<p>خوش آن گروه که تا درین نشاط بجام باده و بانگ باب میسازند</p>	<p>چو نیز بسیار بسیار بسیار</p>
<p>ورنه بجز روی که رود بر خطار رود</p>		<p>ساکب همان است که راه خدازد</p>

ایده غنی اگر فقیه سر و گردارود	ای گلرخان کسی که براه شمارود
آهوز ناوک نگه او کجا رود	صیاد چشم او دل ما را سکار کرد
آن رهبری که گوش بانگ درآرود	ایمن بود ز آفت پیداد حشرنا
عاشق بگو که از سر کویست کجا رود	از دور باش حسن اگر ره بیزم نیست
ایا زبان شکوه من تا کجا رود	هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا
در یک بشی پرید و چو رنگ خارود	رنگ بقا ببلو و شوخ بهار نیست
در موج خیزتر حادثه عاشق از خارود	چون کوه هر که پای نشود است از خارود
هر دانه که در دهن آسپارود	دانچه بود عاقبت خوشه بودش
آب گهر ز کج کج از صفا بود	از غم که ورت دل روشن بود محال
اینجا سخن بسایه بال خارود	وارستگی بسایه دیوار ساخته است
صد پیرهن عرق ز رخس از چهارود	خورشید چهره تو به چند چوبی تقا

<p>بهر کس برده قاصد باد بسیار رود ناصر بزم و غسل تواند گذارد کرد بیست و پنج روز در میان بیست و پنج روز در میان</p>	<p>ناصر بزم و غسل تواند گذارد کرد به کس برده قاصد باد بسیار رود</p>	<p>بهر کس برده قاصد باد بسیار رود ناصر بزم و غسل تواند گذارد کرد بیست و پنج روز در میان بیست و پنج روز در میان</p>
<p>چه ضرور است پی راهبری بخیزد تا زبستان یاست شری بخیزد گاه باشد که زیوسف خبری بخیزد نامه درونه از هر جگری بخیزد چه تماشا است اگر خوش گری بخیزد باش پدار که با و سحری بخیزد کنگ مستی که ز کوه و گری بخیزد از صد فطره آبی گهری بخیزد ناصر این شعاع کی از هر سحری بخیزد</p>	<p>هر که چون سیر بهال و گری بخیزد شورت پادشهان از عقلای طلبند پی هر قافلہ یعقوب مرایا بد رفت این نوا با جگر سوخت عشاق است موسم ابرو مینا همه اسباب طرز نخبهت زلف کسی تا بشتام تو رسد هست انشوح پر چهره بنگام خرم بگزمین گوشه عزلت که نواید دارد نخل امین بچین دولت پدار رسید</p>	

<p>بهر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانۀ آینه آئین صفا میداند</p>	<p>بهر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانۀ آینه آئین صفا میداند</p>	<p>بهر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانۀ آینه آئین صفا میداند</p>
<p>آنچه در خاطر ما هست خدا میداند اینها ایمن و تو شاه و گدای میداند ره بجز سو که کشد را بنها میداند حال خونین جگر آن بگ خای میداند قیمت کاه همین کاه هر با میداند</p>		<p>بد بکافی تو اگر نیست بیا پروانی کرد و صد پرده نهی عشق برون می تازد هر روی لارمه مقتدیان افتاده است دره نندان بشناسند غم یکدیگر قد عشاق ندانند مگر گل رویان</p>
<p>این همه پدلی و پاس حران ناصر میداند خطا سز تر از همه گیر میداند</p>	<p>این همه پدلی و پاس حران ناصر میداند خطا سز تر از همه گیر میداند</p>	<p>این همه پدلی و پاس حران ناصر میداند خطا سز تر از همه گیر میداند</p>
<p>تاله من شور بلبس میکند هر قدر چشم تامل میکند</p>		<p>چهره را ز می چو کلکل میکند لطف دیگر میدهد نظاره اش</p>

گر دش چشم سیاه است و	بی نیاز از ساغر مل میکند
آن کمان برو چه کافر با جرات	بیزند تیر و تفاسل میکند
هر که سپند طاق ابروی ترا	سجده گاهشش تا میل میکند
سایه خود افکند آن سر و قدم	بر سر عاشق تفضل میکند
زود می باید بنرم وصل راه	هر که زاد خود توکل میکند
میخورد از موج سیلیها و بحر	از بزرگیها تمت میکند
یافت او سر رشته عمر در آن	هر که با زلفش توکل میکند
هر که شد حیران آن آینه آبرو	کی خیال زلف و کمال میکند
جسوده دیگر دهر بر شاخ گل	حسن او بر زمین تحسب میکند
تو تیا از بجهر چشمی جدا ^{است}	آب روشن دیده پن میکند
زلف و شش هر که دارد در ^{نفس}	خند و بر ریحان و سنبل میکند

بر خدا هر کس توکل میکند	میشود و ایم بر اعدا قیاب
<p>بسیار نازدیت بسیار نازدیت بسیار نازدیت</p>	<p>گرچه ناصر سرفرو نارد بکس بندگی شاه و دلل میکند</p>
<p>عند نیماز افس دیوار چیرانی کند طایر ما از چه آهنک پر افشانی کند شبنم روشن گبر گل انجمنانی کند ساقی مایه سزده گریه سلطانی کند گرچه گل در باغ وستان جلوه آبی کند نقد جان یانید شاد جام ریخانی کند هر که دارد خاطر جمعی سلیمانی کند از می رویش ساقی چهره نورانی کند</p>	<p>در گلستانی که گلک من غزلخوانی کند زیر این سقف متوس نیست جای مرد حسن را از دیده روشن ضمیران باک نیست سایه بان ابر بر سر سایه افکن گشته است میسرد از خاطر بلبس غم ویرین را هر که دارد در سر خود نشاء از شور چون پادشاهی نیست موقوف زرد سیم و گهر غوطه در خون شفق خورشید احسرت نده</p>

<p>پنج ششم در هوش خویش را فانی کند هر که خواهد وصل گنجی فکری برانی کند</p>	<p>هر که می خواهد در صال آفتاب بنزد گنج در ویرانه از حد فنون افتاده است</p>	
<p>بهر که خواهد وصل گنجی فکری برانی کند</p>	<p>میشود بر پادشاهت ناصر از شور هزار در گلستانی که کلاک من گل افشانی</p>	<p>بهر که خواهد وصل گنجی فکری برانی کند</p>
<p>این نام چو خورشید ز انعام بر آید از قند کجا تخمی با دام بر آید هر چند که این کام برام بر آید خورشید دگر از افق جام بر آید از بال ندون مرغ کے از دام بر آید چون کام کسی انبت خود کام بر آید از لذت خوب و خور و آرام بر آید</p>	<p>خواهی که ترا گرد جهان نام بر آید آرایش طاهر نشود زینت ماطن من از طلب بوسه لعاشش نکشم رنج گر ساقی ما صبح بکف جام بگیرد در زیر فلک صدف ز پرواز بنشاند از حسرت بوس لب او خون دل جام از آتش سودا دل آنرا که بسوزند</p>	

این انگشتر صایب جا و سخن ما	آن کام چه ارزو که با برام بر آید	
ایضا		
<p>سز و گرم ستم تسخیر دل دیوانه دارد بود بازار خوبان گرم از دلسوزی عاشق دل بار اگر است کن آلهی فزانه دردی چه غم از پیش خار راه دارد گرم ز قمار درین محفل زیز و قطره از چشم سید مروت دشمنان را صرفه از شکر کرد با</p>	<p>از زلف و خال صیماوی دام و دانه دارد خوشا شمس که گرد خویشتن بر وانه دارد زمین تسابل با آرزوی دانه دارد که از هر نقش پامی خویشش خانه دارد همین مینا در اینجا گریه مستانه دارد دل دیوانه ما دامن ویرانه دارد</p>	
<p>سز و گرم ستم تسخیر دل دیوانه دارد بود بازار خوبان گرم از دلسوزی عاشق دل بار اگر است کن آلهی فزانه دردی چه غم از پیش خار راه دارد گرم ز قمار درین محفل زیز و قطره از چشم سید مروت دشمنان را صرفه از شکر کرد با</p>	<p>با سانی بر آید کار با بی منتا غیری بعالم هر که تا صدمت برودند</p>	<p>سز و گرم ستم تسخیر دل دیوانه دارد بود بازار خوبان گرم از دلسوزی عاشق دل بار اگر است کن آلهی فزانه دردی چه غم از پیش خار راه دارد گرم ز قمار درین محفل زیز و قطره از چشم سید مروت دشمنان را صرفه از شکر کرد با</p>
سخن پروچ از لعل لب جانان آید	تو پنداری که پروچ از صدف درو آید	

<p> بایستی که می از شیشه در سیمانه می آید بزنش تر زبانی از زبان شانه می آید که امین سیل بی پروا درین می آید که تسکین دل دیوانه از دیوانه می آید بکار زاهدان این سینه صدده می آید بهدر رخنه نور ماه در کاشانه می آید چون نازک میان در جلوه مستانه می آید کجا از بلبلان کار پر پروانه می آید که در گوش از جرس آواز پدروانی آید </p>	<p> مراد دیده از دل گریه ستانه می آید نصیب هر هوسناکی نماند این چنین هوای وصل دریا هر پرکاهی بسردارد ز غم آراشد با خود چو کس هم نسبتی آید بیا یک رشته ز ناز سوی یار بس باشد دری و کن بر وی دل اگر خواهی شود بسان پدید زرم بخود از بیم آید بکار خویش داده دسیر کی انچاید طوفانی از آن با کاروان خاموشی شوق سفر داک </p>
---	--

بزم اوئی آید ز ناصبر رسم خود دار

بچانه

که از لعل لبش بوی گل بچانه می آید

جشن شاهانه مبارک باشد	می و پیمان مبارک باشد
بیتجسس و عالی درجات	تخت و کاشانه مبارک باشد
شده عید کبکد و عیش	فتح میخانه مبارک باشد
یاد حق در صدف دل جاگرد	در یکدانه مبارک باشد
شیشه دل ز سر و چشمش	شیرینخانه مبارک باشد
دل صد چاک زلفت پیوست	بتو این شاهانه مبارک باشد
خال ادکرو بهاری از خط	بهر شده و از مبارک باشد
می نگاهش بود و میگردد چشم	می و سینا مبارک باشد
یار از دست نگارین دور رفت	یکشده شاهانه مبارک باشد
هر طرف را غم می چشمک زدن	بزم مستانه مبارک باشد
همچو بجهت بزم ترا با خوبان	بزم و افراز مبارک باشد

<p>لاله رویان زاد بد زیب گرسامان عید</p>	<p>این سخن در گلشن آینه گل کرده است</p>
<p>هر که دارد پیش خود یاری و سلطان عید</p>	<p>دولت پدید در عالم همین وصل است</p>
<p>باشد از خورشید تابان مطلع دیون عید</p>	<p>دیدۀ نظاره کی را نور و گیر سیئه</p>
<p>خاطر هر کس کند میکند باران عید</p>	<p>گریه بیجا نشود غبار سینه ام</p>
<p>کج کلاه من بود نام خدا خاقان عید</p>	<p>در نجویان حسن او را امتیاز دیگر است</p>
<p>خار خار عیش در دل است از مرگان عید</p>	<p>از اشارت های ماه نو تماشاگر و غیت</p>
<p>گوی عشرت میتواند بر داری عید</p>	<p>هر که چو گان زلف فی سوری دست داد</p>
<p>هست مضمون نشاط و عیش در زمان عید</p>	<p>دید روشن سودان عید از طومار گل</p>
<p>غیت تاسالی در روز و کرمادان عید</p>	<p>عشرت امروز بر فردا عید باید</p>

<p>عید سال و عید سال</p>	<p>بعد سالی جلوه پیر میشود مانند عید عینون دانست ناصر مضمون</p>	<p>عید سال عید سال</p>
------------------------------	---	----------------------------

چه صبح آینه را بی غبار باید کرد
 سری بحیب بکشنگار باید کرد
 ز خیره دستی دست و عاز زنده و لال
 هزار صید فلک صید میکند آهو
 بجاشنی که بود باغبان نیافت
 بشکر آنکه غذا داده است چون خورشید
 درین بهار نگار است هر یکی موز
 هوای گوشه نشینی اگر بسر باشد
 بفکر ظاهر و باطن قیام آن آسین
 پاک و تیره کج راه میسر و در گردن
 ز لوث پاک و من کرده چون صد فیکر

نفس شمرده زدن اختیار باید کرد
 نظر با عینه نو بهار باید کرد
 بنامی دولت خود استوار باید کرد
 ز حسن خلق دلی را شکار باید کرد
 ره کشاده دشت اختیار باید کرد
 سپر سپرز را خالص نشان باید کرد
 نظر بسر و لب جو مبار باید کرد
 بکوشه دل خود اقصا را باید کرد
 بشرط حوصله این حسرد و کار باید کرد
 نظر بگردش لیل و نهار باید کرد
 تلاش آن کسرهاوار باید کرد

نفس بعالم بالا ز گرم رفتاری
 حساب داغ دل عاشقان توانی کرد
 کنون که گل بر شاخ آمد ای ساقی
 بوصل شاد بکن یا بخش تو مشایخ
 جهاد اکبر ما هست در جهان این است
 بسایلان که تنگ تر ز شیشه دل دارند
 گره ز رشتند دل باز میکنند جان را
 چو دست داد شرابی بندوق باید خورد
 بصبر ز بهری می کنی و معذورم
 اگر شراب نباشد نمیتوان غم خورد
 بکار رسیدن ای شوخ این تا چو چیت

ازین بساط بیبال شراب باید کرد
 اگر ستاره زد گردون شمبار باید کرد
 مرا بسا ده گلگون سوار باید کرد
 ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
 بنفس کافر خود کارزار باید کرد
 بحرف سخت چرا سنگسار باید کرد
 فدای شاه زلف نثار باید کرد
 چه لازم است که فکر خمار باید کرد
 مرا که صبر نداشت چه کار باید کرد
 علاج درد سر از کونکسار باید کرد
 پیک کز شمشیر و شکار باید کرد

کسی سپاه بگوید که از همت نیست
 اگر تو خواستی همت شود سز
 بشکر آنکه سرفراز کرده اند ترا
 علاج شکوه من نیست آنقدر مشکل
 دلم ز آتش سودا بیزیرد اع نشست
 بفکر شکر رسانی اگر نگردد باغ
 اگر شراب دهد دست خطا ساغرا
 بنوده است چنین مرکزی بجایم حسن
 وصال هرگز آرزوست چون شبنم
 ز رنگ کذب گرانینه تو صاف شده
 ز دام خلق دل پاک و دستان ناک

مرا هلاک ره انتظار باید کرد
 چو بر دیده خود مشکبار باید کرد
 نگاه لطف بجز خاکسار باید کرد
 بیک دو بوسه مرثیه سار باید کرد
 نظر بجانب این لاله زار باید کرد
 خیال قامت موزون یار باید کرد
 برای دفع کدورت حصار باید کرد
 بحال کنج لبها و قسار باید کرد
 ز خویش گام نخستین فرار باید کرد
 چو بصورت تزویر کار باید کرد
 اگر ز دست تو آید آشکار باید کرد

<p>در آنجا با شکوه سواد خستینا در آنجا سواد خستینا در آنجا</p>	<p>رسید موپسم کل بی نگار شوان بود زرروی ساغرمی شهر سار شوان بود</p>	<p>خوش خستینا در آنجا سواد خستینا در آنجا</p>
<p>بنفکر گردش لیل و نهار شوان بود چوناف آهوی چین مشکباز شوان بود چنین فر نغیته فکر کار شوان بود اگر گلی نشدی نیش خار شوان بود بروی گنج باین مار شوان بود</p>	<p>بدور ساغوشمی از خویش باید رفت بدل نسوخته خون ز راه آتش بود بکار ساز حقیقی رجوع باید کرد رسان تو نفع و گرنه خد ز رازین کن چو گل گشاده همین صرف کن ز خود</p>	
<p>چندین خستینا در آنجا سواد خستینا در آنجا</p>	<p>نخوب در زشت جهان از صفای دل ناک چرا چو آینه بی عبا شوان بود</p>	<p>خستینا در آنجا سواد خستینا در آنجا</p>
<p>سینه اشش مشرق انوار مقرر باشد مثل آن رشته که هم صحبت گوهر باشد</p>	<p>در دل هر که خیال تو منصور باشد هر که با سیمبران گشت قرین مکی باشد</p>	

باشد گوش اگر نام و نشان مطلبی

آب از چهره آینه نشسته است غمنا

حرص در کشاکش انداخته بار آورد

باده از خویش برون ساغر خامی آورد

خامشی گنج مراد است درین سرچمن

چشم او سرمه از گرد توکل دارد

اگر بدولت رسم از وصل تو بنویسم

ساعر باد و نسلی توان داد و دست

هست پید که بریده است ز دور دور

نامه را که در سوز جگر خنده است

چون گوسوز نباشد جوس بوسه

هست تا اینها نام سکندر باشد

چکند باد و بطبعی که کدر باشد

میرسد رزق بقدری که مقدر باشد

حلقه مجلس ما حلقه ساغر باشد

کینه غنچه لب بسته پراز زرب باشد

خاک و زرد زلف هر که برابر باشد

درد از هر جا شتاب تو آنکر باشد

تا که در پیش نظر لاله احمر باشد

از عرق زلف کسی شسته گوهر باشد

میوان لبست اگر بال بماند باشد

امی بیان نعل شامقد مکر باشد

<p>انواع اجسام و حیوانات بسیارند و در این کتاب فصلی در آنها درج شده است</p>	<p>ناصرین انقرض حضرت میرزای من که چو دل آب شود چشم کوتر باشد</p>	<p>مستند است بسیارند</p>
---	--	------------------------------

<p>فکر بوس و کنار باید کرد فکر وصل نگار باید کرد بیر از بهار باید کرد خوش را محو یا باید کرد و حسی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بر شین خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد</p>	<p>شب وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد دیدن را اشکبار باید کرد قطره از خود گدشت دریا گر ترا از روی نخبیر است چسبیت بنیاد و هر نقش بر آ تا نگر و در زبان دل گوینا وصل گل بی تعب نیست خاطر بسمع ما شود حاصل</p>	<p>شعبه وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد دیدن را اشکبار باید کرد قطره از خود گدشت دریا گر ترا از روی نخبیر است چسبیت بنیاد و هر نقش بر آ تا نگر و در زبان دل گوینا وصل گل بی تعب نیست خاطر بسمع ما شود حاصل</p>
--	---	---

<p>منزل خفتی بنا بر دین تو در میان سید و اولاد او را بسیار است</p>	<p>ناصر از جام زر گس ساقی فکر دفع خماری باید کرد</p>	<p>منزل خفتی بنا بر دین تو در میان سید و اولاد او را بسیار است</p>	
	<p>خوش طومار سبزی میفرستند نگاهش شاه مل میفرستند پیام کل به بلبس میفرستند که اورنجی بر کاکل میفرستند لب او ساغر مل میفرستند کلاه بی از توکل میفرستند</p>	<p>رخ او جلوه گل میفرستند چراغی که پندنگر مرا هر کس که پیغامش رسد سرد دیوانه من کربن رسد دیده بادام مار از گس او بهر کس داد لطفش بادشاهی</p>	
<p>منزل خفتی بنا بر دین تو در میان سید و اولاد او را بسیار است</p>	<p>چه شد ناصر لبش حاضر خواست جوابم از تامل میفرستند</p>	<p>منزل خفتی بنا بر دین تو در میان سید و اولاد او را بسیار است</p>	
<p>از غار شک بخت سبزی شنیدند</p>	<p>آنرا که سز بچیب تامل کشیده</p>		

هرگز از گرم خویش جیامی آید	انتفاع عجبی از گرم اندوخته است
<p>سیر کردیم درین باغ سرسبز سیر کردیم درین باغ سرسبز سیر کردیم درین باغ سرسبز</p>	<p>سیر کردیم درین باغ سرسبز سیر کردیم درین باغ سرسبز سیر کردیم درین باغ سرسبز</p>
<p>از بنده این سخن بخند میتوان شنید احوال آشنا بخند میتوان شنید این حرف را بنحاطر ما میتوان شنید از غنچه که بوسه وفا میتوان شنید بوی اثر ز ناله ما میتوان شنید این نکته را ز باغک در میتوان شنید از قاصد نسیم صبا میتوان شنید فریاد ما برای خند میتوان شنید</p>	<p>ای شاه عرض حال که میتوان شنید ای گل ز غنچه لب نو میتوان شنید یک بوسه گرم کن از آن لعل میچکان دیدیم در سر گلزار دهر نیست داریم مادل و جگر چاک همچو گل پروان مرو و بقا فله خویشتن در آ ای دل پیام نکبت گیسوی یار زمین پیش چسب و دست کردن</p>